Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	1297	
37	31		
		37	
	35		

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	12	97
37	31		
		37	
	35		

جلد چهارم

کاروانی از شعر

سلسلهٔ برنامه های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر :

مهدی سهیلی

چاپ اول

آبان ۱۳۴۴

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

از این کتاب سه هزار جلد در چاپخانهٔ «شرکت سهامی ایران چاپ» بچاپ رسید

تقدیم به :

چهار گل که در خزان دل من بهار آفریدند:

سهیل و سهیلا و سامان و سُها

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را

وحشی بافقی

نشانی مؤلف:

دفترکار: خیابان شمیران ـ باغ صبا ـ ایستگاه سلیم
ساختمان بنی‌هاشمی ـ دفتر مهدی سهیلی

تلفن ۳۲-۳۲-۷

صندوق پستی-۲۶-۲۵

آثار مؤلف این کتاب

شعر :

فکاهیات سهیلی
خیام وسهیلی

نثر:

دزد ناشی که به کاهدان زد
سردبیر گیج
خاطرات یك سگ

شعر و نثر :

دو قطره اشك
زنگ تفریح
چوب دوسرطلا
نمکپاش
الاراجیف

تألیف‌ها :

شعر :

شاهکارهای سعدی
گنجینهٔ سهیلی (۳جلد)
مشاعره

شعر ونثر :

خوشمزگیها «۲ جلد»
مادر حوا

ترجمه :

سخنان حسین بن علی علیه‌السلام

زیر چاپ:

جلد پنجم کاروانی از شعر

ای همسفران!

در سومین جلد کاروانی از شعر نیزهمچنان باهم پیش میرویم . راه‌توشهٔما دراین‌سفر،دلهای بیدار، جانهای‌از عاشقی‌بیقرار، شور و سرمستی وذوق وادب دوستی‌است.

من همچنان برآنم که پاسخگوی احساس‌ها و نامه‌های مشتاقانهٔ همسفران‌باشم وبفرمان شما اشعاردلخواهتان‌را درمجموعه‌هائی‌نفیس و ارزشمندگردآورم تاآنچه با گوش شنیده‌اید باچشم به‌بینید و در سفر وحضر یار خستگی‌گداز وروح‌نواز شما باشد.

ازخدا پی‌گیری وادامهٔ این خدمت ادبی را خواستارم

آبانماه‌یکهزاروسیصدو چهل‌وچهارخورشیدی

مهدی سهیلی

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	1297	
37	31		
		37	
	35		

گریزگاه!

این عنوان قطعه شعریست از **دکتر مهدی حمیدی**
که سفر کاروان ما بهمراه آن آغاز میشود:

پیچیده در چشم هوا از کوهساران
دودی سیه تر از شب بد روزگاران
میریزد از انگشت لرزان چناران
بر روی آن گل قطره قطره قطره باران

●

خورشید پشت کوهها در خواب رفته
در ابر ها رنگ از رخ مهتاب رفته
بر دوش او گیسوی او در تاب رفته
چون سنبل پیچنده از ابر بهاران

●

شب نرم نرمك بر سر صحرا خزیده
بر کوه و دشت و گنبد خضرا خزیده
در پای کوهی زهره‌ای زهرا خزیده
او نرم نرمك آمده تا کوهساران

●

دردشت هر جا بنگری جنبنده‌ای نیست
فریاد و بانگ گریه‌ای یا خنده‌ای نیست
گوئی دراین صحرا خدا را بنده‌ای نیست
الای من الای او الای باران!

●

افتد گهی از لای ابری پاره پاره
بر چهرهٔ مهپاره‌ام چشم ستاره

مه بر عذار ماه من گرم نظاره
من گرم در نظارهٔ سیمین عذاران

●

افکنده مژگان سایه‌ها بر روی ماهش
دیگر قیامت میکند چشم سیاهش
من رفته خواب مرگ در ناز نگاهش
مردن چه آسانست پیش ناز داران

●

میگویدم: کز خستگی از تاب رفتم
من کی بعمر این‌راه بی پایاب رفتم؟
رفتم اگر راهی چنین در خواب رفتم
باید کشید آخر بلای عشق یاران

●

من شادمان از اینکه او یارم شمارد
بارم برد اکنون نه سربارم شمارد
رفت آنشب هجران که زاغیارم شمارد
در پیش من آمد برغم روزگاران

●

در دل از این عشق و وفا پایش ببوسم
با چشم از این مهر لبهایش ببوسم
با لب ز مستی دست زیبایش ببوسم
وزقعر دل آهی کشم چون سوگواران

●

گویم که ما پیوسته باید تا گریزیم
درکوه‌و دشت وصخره وصحرا گریزیم

یعنی ز چشم خلق در خارا گریزیم
ورنه خورند ازخون ماخونابه‌خواران

●

چند رباعی **عرفانی** از **عارف ربانی ابوسعید ابوالخیر** زینت افزای این بخش از کاروان ماست:

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سراز پا نشناخت
هر کس بتوره یافت زخود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خودرا نشناخت

●

ما دل بغم تو بسته داریم ایدوست
درد تو بجان خسته داریم ایدوست
گفتی که بدلشکستگان نزدیکم
ما نیز دل شکسته داریم ایدوست

●

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه‌تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من وتو
چون پرده بر افتد نه تومانی و نه‌من

●

هلالی جغتائی را غزلیست دلپذیر که بمدد آن سفر
کاروان را بپایان میبریم:

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو
حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوختهٔ وصل تو اند
گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
نیست این غنچهٔ خندان که شکفته است بباغ
دل خونین جگرانست پریشان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران شرط است
تا میسر نشود کام دل آسان از تو
آن پری، بزم بیاراست «هلالی» برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من کــه قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳/۳/۱۰

دوران طلائی زندگی، روزگار کودکی است
در آن زمان است که خاطر از نشاط لبریز و در دل بر روی غم و اندوه بسته است.
پژمان بختیاری در قطعه شعری تحت عنوان **حسرت برگذشت ایام کودکی** افسوس میخورد و این است آن قطعهٔ پر احساس:

با دلی آسوده اندر کودکی
جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر
سایه‌ای فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی
شیوه‌ای طناز و دلبر داشتم؟
کار من جز خنده و شادی نبود
کی خبر از دیدهٔ تر داشتم؟

نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار
پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کرد و شادی رخت بست
آن یك از لب این یك از سیمای من

پنجهٔ خونین گـردون بر گرفت
پرده از چشمان نابینـای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا
شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیـار خویش را
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم
با بزرگان آشنا میخواستم
تا که بر جای پدر گیرم قرار
مرگ او را از خدا میخواستم
اندك اندك از پس دهسالگی
آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه
یـافتم جائی ولی بر صدر نه

این زمان بر کودکان دارم حسد
کـز تکالیف جهان آسوده‌اند
در زمین با آسمانی روح خویش
از زمین و از زمان آسوده‌اند
از جفای مردم نامهربان
نـزد مام مهـربان آسوده‌اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند
کز خیال آشیان آسوده‌اند

یك جهان شادی پدید از رویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید
زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت برده‌اند
جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا از چشم من
در جهان روی دلاویزی نبرد
ما کزین دنیا برون خواهیم رفت
لیك دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی؟
حسرت بیجا کشیدن تا بکی؟

●

آن کیمیائی که مس وجود آدمی را طلا میسازد **پند بزرگان** است آن آفتابی که بر دلهای تاریك و خاموش، نورتربیت وانسانیت وامیدو حرکت‌میپاشد **سخنان پندآموز** مجربان وخردمندانست .

کاروانی از شعر

ما اینك چندبیت پند آموز از زبان شاعران و سخن آفرینان بشما تقدیم‌میداریم.

اوحدی‌مراغه‌ای با این‌رباعی بماهشدار میدهد :

ای آمده گریان تو و خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی
خندان تو برون روی و گریان همه‌کس

این بیت بشر دوستانه از**حاج‌محمدگیلانی**است:

پاس‌دلهای خراب وچشم اشك آلوده‌دار
گنج در ویرانه‌ها میباشد وگوهردرآب

این‌درس راهم‌از**کلیم کاشانی**بیاموزیم :

طبعی بهم‌رسان که بسازی بعالمی
یاهمتی که از سرعالم توان گذشت

این بیت **طاهرقزوینی**بیخبران رابهوش‌میآورد :

میبرد روزی ترا خواب عدم بیدار باش
آمد و رفت نفس ها جنبش گهواره‌است

قصاب کاشانی مارااز شادی درغم دیگران بر حذر میدارد :

هیچکس جانا نمیسوزد چراغش تابصبح
پر مخند ای صبح صادق بر شب تارکسی

●

پروانه‌سوخت،شمع‌فرومرد،شب‌گذشت
ای وای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳ر۳ر۱۲

ترانهٔ شب عنوان قطعه شعریست پر احساس **از استاد حسین مسرور «سخنیار»** که کاروان ما را رهبری میکند :

آمد شب و بیدار شد پروانه
بر زلف شب آویخت سیمین شانه
مرغ سحر از سر گرفت افسانه
افسانه ای پر ناله و پر شیون
آمد شب و آراست روی انجم
گیتی بیاسود از خروش مردم
شد شهر تهران در دل ظلمت گم
چون مهر یزدان در دل اهریمن
نور چراغ برق سر بر کرده
سیمین برانرا غرق زیور کرده
شب آنچنان را آنچنان تر کرده
افزوده بر زیبائی مرد و زن
در رقص، سیمین پیکران برجسته
زیبا و زیبائی بهم پیوسته
در جامه های ارغوانی رسته
گل دسته دسته لاله خرمن خرمن

مائیم بی روی تو تنها مانده
از کاروان عیش شب جا مانده
بی شوق و بی یار دلارا مانده
ای ماه من! شمع شب آرای من
بی رویت ای آرام جان، سوزم نیست
گر شب شود شمع شب افروزم نیست
ور روز گردد رغبت روزم نیست
آری تو را خواهم نه باغ و گلشن
اکنون بیا وز رنج آزادم کن
در خلوت این تیره شب یادم کن
غم ها ببر از سینه‌ام شادم کن
شادم کن ای شادی ده جان و تن

●

اینك در بوستان بی‌خزان شعر و ادب پارسی بسیر و گلگشت میپردازیم و با دست سخن آفرینان و خداوندان شعر دامن را پر از گل میکنیم.
شریف تبریزی دو بیت جانسوز دارد:

کی غم عاشق زگشت باغ وصحرا میرود
عشق تا با اوست غم با اوست هرجا میرود
آخر عمر «شریف» است ای صبا رو پیش یار
گو یك امروزش مران از در، که فردا میرود

این دو بیت از **حسن دهلوی** است :

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد
بیمار تو زهیچ طبیبی دوا نخواست
برمادلت نسوخت ندانم چرا نسوخت؟
مارادلت نخواست ندانم چرا نخواست؟

علی اشتری دوبیت لطیف دارد :

چون اشك اگر بدامن خوبان نشسته ایم
برما حسد مبر که زچشم اوفتاده ایم
بی ناله سوختیم در این بزم همچو شمع
وین شعر، قطره ایست که برجا نهاده ایم

این دو بیت پندآموز از **صدرالدین نیشابوری** است:

گر دهدت روزگار دست وزبان، زینهار
دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
باهمه عالم ملاف با همه کس ازگزاف
هرچه بدانی مگوی هرچه توانی مکن

از **سعدی سخن آفرین** هم درسی بیاموزیم :

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
کو دشمن شوخ چشم بی باك
تا عیب مرا بمن نماید؟

۴۳/۳/۱۳

بزرگ شاعر ایران نظامی گنجوی را از زبان **اسکندر «قسم نامه»** ایست که بعضی ابیات آن دلها را میلرزاند این **قسم نامه** از زبان اسکندرست بمادرش . وما سفر کاروان را با این **قسم نامهٔ دلپذیر** آغاز میکنیم :

بشیری که خوردم زپستان تو
بخواب خوشم در شبستان تو
بزندانیان زمین زیر خشت
بنزهت نشینان خاك بهشت
بفرقی که دولت براوتافته است
بپائی که راه رضا یافته است
بپرهیز گاران پاکیزه رای
بباریك بینان مشکل گشای
بخوشبوئی خاك افتادگان
بخوشخوئی طبع آزادگان
بشب زنده داران بیگاه خیز
بخاکی غریبان خونابه ریز
بشبنالهٔ تلخ زندانیان
بقندیل محراب روحانیان
بعزلت نشینان صحرای درد
بناخن کبودان سرمای سرد

بناخفتگیهای غمخوار گان
بدرماندگیهای بیچارگان
بدردی که زخمش پدیدار نیست
بزخمی که بامرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود
بشرمی که در روی زیبا بود
بصدقی که روید ز دین پروران
بوحیی که آید به پیغمبران
بنادیدن روی دمساز تو
بمحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد
بدین خرمی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست
همان جان‌ده‌وجان‌بر آرنده‌اوست
که‌چون این‌وثیقت رسدسوی‌تو
نگیرد گره طاق ابروی تو

●

عالم خیال هم برای **خیال پردازان** خوش عالمیست وگروهی از **خیال های شیرین** خود، کام میگیرند.

شاعران خیال پرداز را هم درباب **خیال** تك بیت هائیست که‌ما اینك باز گوی **برخی از این مضامین دلنشین هستیم**

میر اصلی قمی بیاد هجرو وصل نیست وبا**خیالی** دلخوش است :

بجز خیال توشبهای هجر، یار ندارم
من وخیال‌تو باهجرو وصل کار ندارم

مضمون **دهقان سامانی** دربارهٔ **خیال** شنیدنیست :

تو توانی اینکه دیگر بر مانیائی، اما
چکنی؟ نمیتوانی بخیال ما نیائی

ولی **نزاری قهستانی** از معشوق میطلبد که **خیال** خود رابسوی اوبفرستد :

خیال را بفرست ارتو خودنمیآئی
که باخیال تو صد گونه ماجرا دارم

شاعری که با **خیال معشوق** قناعت میکند **صائب نازك خیال** است زیرا خویش را شایستهٔ وصال نمیداند :

باخیال او قناعت میکنم من کیستم
تاوصالش در دل امیدوارم بگذرد ؟

سعدی سخن آفرین با **خیال** آشنائی دارد واین آشنا مجال خواب را از او ربوده است .

مجال خواب نمیباشدم زدست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

شمعدانی آتشین نام قطعه شعریست از **رهی معیری**
که به رهروان کاروان، پایان سفر را اعلام میکند :

تو ای بی بها شاخك شمعدانی
که بر زلف معشوق من جا گرفتی
عجب دارم از کوکب طالع تو
که بر فرق خورشید مأوا گرفتی
قدم از بساط گلستان کشیدی
مکان بر فراز ثریا گرفتی
فلك ساخت پیرایهٔ زلف حورت
دل خود چواز خاکیان وا گرفتی
مگر طایر بوستان بهشتی ؟
که جا بر سرشاخ طوبا گرفتی
مگر پنجهٔ مشکسای نسیمی
که گیسوی آن سروبالا گرفتی؟
مگر دست اندیشهٔ مائی ای گل
که زلفش به‌عجزو تمنا گرفتی ؟
مگر فتنه بر آتشین روی یاری
که آتش چوما در سراپا گرفتی ؟
گرت نیست دل ازغم‌عشق، خونین
چرا رنگ خون‌دل ما گرفتی ؟

از آن طرهٔ پر شکن هان! بیکسو
که بر دیده راه تماشا گرفتی
نه تنها در آن حلقه بوئی نداری
که با روی او آبروئی نداری

●

پروانه‌سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ای‌وای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۱۵ر۳ر۴۳

در بزم گرفتی می و نوشیدی و رفتی
مستانه بحال همه خندیدی ورفتی

این مطلع غزلی بوداز **ابوالقاسم حالت** واینك با سراسر غزل‌همسفران را به سفری پرشور وحال‌دعوت میکنیم:

در بزم ، گرفتی می و نوشیدی و رفتی
مستانه بحال همه خندیدی و رفتی
بعد از تو لبی باز نشد از پی خنده
غیر از لب آن جام که بوسیدی و رفتی
ننشستی و یاران دگر هم ننشستند
آن بزم که چیدیم تو بر چیدی و رفتی
دل بود و وفا بود و صفا بود و محبت
افسوس که چشم از همه پوشیدی ورفتی
آن بزم طرب بهر وجود تو بپا بود
وین را همه گفتند و تو نشنیدی و رفتی
گفتم : که بتابد ز رخت پرتو مهری
با قهر ، تو روی از همه تابیدی و رفتی
آن بزم ، بچشم تو پسندیده نیفتاد
یا «حالت» ما را نپسندیدی و رفتی ؟

رفتن دلربایان از پیش چشم دلدادگان بسی حسرت انگیزاست آن لحظه‌ای که سیه‌چشمی دامن کشان بانگاهی سرکش وبی اعتنا دل‌اردست داده‌ای را تنها میگذارد لحظه‌ای‌طاقت سوزواندوهبار است: شاعران گرانمایه وسخن آفرینان‌بلندپایه را**دربارهٔ رفتن معشوق** ابیاتی بدیع است که‌ما بازگو کنندهٔ مختصری ازآن‌هستیم.

پادشاه سخن سعدی هنگام‌رفتن معشوق این بیت را آفریده‌است:

میروی خرم و خندان ونگه می نکنی
که نگه‌میکند از هر طرفت‌غمخواری

بنگرید که**رفتن‌محبوب«نیکی اصفهانی»** برای او الهام‌بخش چه‌ابیات جانسوزی‌است:

دلم را از جفا ای بیوفا خون ساختی رفتی
چو اشکم در میان خاك وخون‌انداختی رفتی
ز عشقم بر لب آمد جان نگفتم درد دل‌باکس
تو قدر دردمندی همچو من نشناختی رفتی
مرا ناکرده‌شادازبزم‌وصل‌خویش‌چون«نیکی»
بصد غم مبتلای کنج هجران ساختی رفتی

شاعر عرشی حافظ عالیمقدار باغزلی خاطر همسفران کاروان را مینوازد:

نماز شام غریبان چوگریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا ! برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تامن
بکوی میکده دیگر علم بر افرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی زخاك شیرازم
سرشکم آمدو عیبم بگفت، روی بروی
شکایت از که کنم ؟ خانگیست غمازم
زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام «حافظ» خوش لهجهٔ خوش آوازم

●

پروانه سوخت،شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳/۳/۱۶

ای همسفران در ایـن لحظه درای کاروان مـا بنوا درمیآید وبا غزل **علی اطهری** بارسفر رامی‌بندیم:

رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای
دل جای‌تست گرچه دل از ما گرفته‌ای
ترسم بعهد خویش نپائی و بشکنی
آندل که از منش به تمنا گـرفته ای
ای نخل‌من که برگ‌وبرت‌شدزدیگران
دانی کزآب دیدهٔ من پا گرفته ای
بگذار تا به‌بینمش اکنون کـه میرود
ای اشك از چـه راه تماشا گرفته‌ای؟
خارم بدل فرو مکن ایگل به نیشخند
اکنون که روی سینهٔ او جاگرفته‌ای
گفتی:صبورباش بهجرانم «اطهری»
آخر تو صبراز این دل شیداگرفته‌ای

●

عشاق هجران کشیده و دلدادگان محنت رسیده را پیوسته برلب شکایت است. گاهی‌ازبخت سیه مینالند و لحظه ای از پـریشان روزگـاری شکـایت دارنـد وای اگر لشکر حرمان برسپاه‌امیدشاعران شبیخون زند. در چنین هنگام‌است که شکایت لباس شعرمیپوشد و شعر، رنگ شکایت میگیرد
شکایت **نظیری نیشابوری** نهایت ندارد:

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امیدواری نکنم شکایت‌از تو؟

صائب از عالمی شکایت دارد

گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش
پیش که روم منکه زعالم گله‌دارم؟

کار **کلیم کاشانی** از شکایت به‌بدبینی رسید. است:

گره گشاد زکارم که سخت تر بندد
جز این نبود فلك گر، گره گشائی کرد

شکایت **حکیم سنائی** عجیب جانسوز است:

نه سیم نه دل نه یار داریم
پس ما بجهان چه کار داریم؟

ادهم ترکمان از بی مهری خوبان گندم گون شکایت دارد:

هیچ از این خوبان گندم گون نصیب ما نشد
ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم؟

●

چه نیکوست که پس از شکایت های شاعران و سخن آفرینان باغزلی شوق انگیز از خورشید آسمان‌سخن **سعدی** همسفران را دلشاد سازیم
این غزل گویای زمانیست که شاعر روی در روی معشوق است و با یکدنیا شوق بااو سخن میراند:

مرا تا نقره باشد میفشانم
ترا تا بوسه باشد میستانم
وگر فردا بزندان می برندم
بنقد این ساعت اندر بوستانم
چه دامنهای گل باشد در این باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

کاروانی از شعر

نمیدانستم از بخت همایون
که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر، ما را
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل
ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم
مگو «سعدی» مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سمین تن برآنی
که از پیشم برانی من برآنم
که تا باشم خیالت میپرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل نا تمام ماند

۱۷ر۳ر۴۳

ای همسفران! اینك با کاروان شور و حال بسفری دل انگیز و دلپذیر میرویم و پیش آهنگ این کاروان غزلیست از **پژمان بختیاری**:

دوش در آئینهٔ دل نقش سیمای تو دیدم
ماه را روشنتر از هر شب ز رؤیای تو دیدم
پرتو مه، نغمهٔ جو، رقص گل، موسیقی شب
هرچه را دیدم نشاط افزا زسودای تو دیدم
نور خاصی داشت مه عطری فرح زا داشت صحرا؟
یا که تصویری زحسن عالم آرای تو دیدم؟
اندر آن دنیای زیبائی بهرجا دیده بستم
روی زیبای تو دیدم روی زیبای تو دیدم
مست رؤیای تو بودم و اندر آن رؤیای مستی
خویش را افتاده همچون سایه در پای تو دیدم
آمدم سرخوش ز عشق و آرزو در کویت اما
جای خالی بود آوخ آنچه برجای تو دیدم

عاشق هرجا پا گذارد جمال معشوق را مینگرد و در نظر دلدادگان هیچ چیز زیباتر از چهرهٔ دلبران نیست. شاعران را درباره **زیبائی خوبان** ابیات دل انگیز یست که اینك از آن میان چند بیت تقدیم میگردد:
بنگرید که **قاآنی شیرازی** تا چه پایه محبوبش را زیبا می بیند:

اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
تورا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی

کاروانی از شعر

گنه کن هر چه میخواهی و از محشر مکن پروا
که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشائی

جلال عضد بدین سبب ازمعشوق شرمنده است:

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده‌ام
امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

معشوق فصیح الملك شوریده، شاعر نابینای شیراز از بسکه زیباست دل از دیده و نادیده ربوده است:

حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

سرموئی نقش درمحبوب **وحید قزوینی** نیست:

سر موئی ندارد نقص نقش آن بت موزون
هزاران بار من گردیده‌ام گرد سراپایش

غزلی از **اهلی ترشیزی** کاروان مارا بسرمنزل میرساند:

خط تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده
بهار حسن تو رنگی دگر بر آورده
چو باز کرده‌ای از خواب ناز، چشم سیاه
چه فتنه‌ها که ز هر گوشه سر برآورده
قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلیست
که نوبهار بخون جگر بر آورده
زمانه هر دم آبی که داد بیتو مرا
باشك حسرتم از چشم تر برآورده

چه آتشی است رخ دلفروز او یارب
که دود از دل اهل نظر بـر آورده
چو کرد شرح غم و درد خویشتن «اهلی»
فغان و ناله ز دیوار و در بـر آورده

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد ، شب گذشت
ایــوای من که قصهٔ دل ناتمـام ماند

۴۳/۳/۱۹

کاروانی از شعر

ای همسفران سفر ذوق وحال درپیش است و پیشرو کاروان ما قطعه‌شعریست از **اسدالله اشتری**:

هر سال چو نوبهار خرم
بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند بروی عالم
دیباچهٔ خاطرات شیرین

از لاله دهد بسبزه زیور
ایدوست مرا بخاطر آور

هر مه، شب چارده چو ریزد
مه، اشك ز دیدگان نمناك
وز روزنه گرد نقره بیزد
بر چهرو جبین مردم خاك

آفاق، جهان کند منور
ایدوست مرا بخاطر آور

هر هفته شوی بباغ اندر
بینی گل سرخ نو شکفته
آنگاه پس از دو روز دیگر
پژمرده شده بباد رفته

در دامن خاك، گشته پرپر
ایدوست مرا بخاطر آور

هـر روز بشاخهٔ گل زرد
پروانه چو بال و پر فشاند
یا بلبلی از درون پـر درد
فریاد کند تـرانه خواند

خواند غزل چو آب از بر
ایدوست مـرا بخاطـر آور

هرساعت خوش که گشت معدوم
شب جلوه نمود صبح صادق
شد صاف، افق چو آه مظلوم
وزلطف، هوا چواشك عاشق

هـر سوی، فرشته بال گستر
ایدوست مـرا بخاطر آور

هر لحظه نسیم عنبر آمیز
آورد پیـام آشنائـی
یا نی بنوای رقت انگیز
نالید ز رسم بی وفائـی

وز مویه بدل فکند آذر
ایدوست مـرا بخاطـر آور

کاروانی از شعر

اینك در بوستان بی‌خزان وهمیشه بهار شعر پارسی بگلگشت وتماشا میپردازیم واز تك‌شاخه‌ها دامن را پراز گل میکنیم :

عباس حیدری رباعی زیبائی‌دارد:

ما کودکی‌و شباب دیدیم و گذشت
هستی‌چوحباب آب دیدیم و گذشت
تا چشم نبستیم معما نگشود
یکعمر تمام خواب دیدیم و گذشت

این دوبیت ازخواجه **شعیب جوشقانی** است:

بجرم اینکه شبها درد سرمیداد جانانرا
بزندان کرده‌ام درتنگنای سینه افغان را
هجوم بلبلان دیدم بگرد خویش‌ودانستم
که باهم الفتی میبوده دلهای پریشان را

جاوید مازندرانی رابیتی جانسوز است:

چو برگ لاله نشینند گرد هم عشاق
بحصه کردن داغ تو در میانهٔ خویش

این بیت‌معروف از **مخلص هندوستانی** است:

در مجلس خود راه مده همچو منی‌را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

●

آخرین ره‌آوردما ازاین سفرغزلیست پرشور وحال

ازعاشق اصفهانی:

دردم نه همین‌است که بستند پرم را
ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را
گر دیست زمن باقی و ترسم که تو از ناز
تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
بودند بهم روز و شب، آیا که جدا کرد
از روشنی روز، شب بی سحرم را ؟
چون لاله من آنروز که سر بر زدم از خاک
پیوست بداغ تو محبت جگرم را
«عاشق» منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

●

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۲۰ر۳ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! هم‌اکنون جرس این کاروان بصدا در میآید وسفرما درسرزمین های دوردست اندیشهٔسخن آفرینان نازك‌خیال آغازمیگردد.
نخستین منزل این‌سفرغزلیست از**مهرداد اوستا:**

نه از دور فلك مهری نه‌از بزم جهان‌کامی
نه شمع هستیم را از نسیم فتنه آرامی
بجانم راه زد هر بار دردی برسر دردی
براهم باز شد هر گام دامی در پی دامی
نه جانرا اشتیاقی بردل از عشق‌پریروئی
نه دل را آرزوئی در سر از مهر دلارامی
فراز آورد گشت آسمان‌چاهی‌بهر راهی
فرو گسترد دور زندگی دامی بهر گامی
درود و آفرین تا کی که‌پاسخ‌بشنوی‌هردم
دعایی را بنفرینی سلامی را بدشنامی
متاب‌ای‌اختر برج‌سرافرازی بر آن‌مجلس
که گرددجام‌مهروماه او بر کام‌خود کامی
من و زین پس‌بپاس دولت آزادگی دوری
که دامنگیر آمد خاك کوی‌هر گلندامی

●

نوای عشق در سراسر کائنات بلند است **بی‌عشق** گل نمیروید و **بدون عشق** آسمان نمیبارد خروش دریاها **فریادعشق** وقول و غزل پرندگان **زمزمهٔ دلپذیرعاشقانه**است **داستان عشق** راانجام نیست وچه نیکوتر که از این دریای بیکران چندقطره نثار کنیم :

دربارهٔ عشق بیتی‌از **رهائی خافی** بشنوید:

نیست درعشق تو چون‌من‌درد پرورد دگر
اینکه دردم را نمیدانی بود درد دگر

شریف تبریزی درعاشقی رسوای‌عالم است:

هر که رادیدم برازعشق محرم ساختم
خویش‌را درعاشقی‌رسوای عالم‌ساختم

خضری‌قزوینی **ازعشق‌خوبان** فریاد دارد:

دگر مباد نصیبم که نام عشق برم
بس است هرچه کشیدم‌من‌ازمحبت تو

نثاری تبریزی در عاشقی **یکه‌شناس** است:

دوئی بمذهب‌فرمانبران‌عشق‌خطاست
خدا یکی و محبت‌یکی و یار، یکی

مضمون **صائب** دربارهٔ **عشق** شنیدنیست:

از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد
این سیل بر خرابه و آباد میزند

کاروانی ازشعر

شاعرآسمانی، حافظ لطیف اندیشه باغزلی همسفران را بسفری دلپذیرمیبرد:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست درین قوم ، خدایا سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب، در میکده یکبار دگر

یار اگررفت وحق‌صحبت‌دیرین نشناخت
حاش لله که روم از پی دلدار دگر

راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان بادف ونی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه «حافظ» تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

●

پروانه‌سوخت،شمع‌فرومرد، شب گذشت
ایوای من که‌قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳/۳/۲۲

بازامشب جلوه بخش بزم مستانم چوشمع
در میان سوزوسازخویش خندانم چوشمع

این مطلع غزلی‌است‌از **علی اطهری کرمانی** و
اینك تمام غزل نثار همسفران کاروان میشود:

باز امشب جلوه بخش بزم مستانم چو شمع
درمیان سوز و ساز خویش خندانم چو شمع
رقص‌مر گست اینکه می‌پیچم بخوداز‌تاب‌درد
کس چه‌میداند که‌میسوزد تن وجانم‌چوشمع
با که گویم درد بی‌درمان‌خود را زآنکه من
درمیان جمع، تنها و پریشانم چو شمع
اشك گرم و آه سرد و روی زرد و سوز دل
حاصل عشقند و من این نکته‌میدانم چوشمع
با خیالش با نگاهش با فراقش با غمش
گاه گریان گاه‌سوزان گاه لرزانم‌چوشمع
بسکه با شب زنده داریهای خود خو کرده‌ام
از نسیم صبحگاهی هم گریزانم چو شمع
گفتمت از سوز و ساز عشق ننشینم ز پای
تا وجودی باشدم بر عهد و پیمانم چو شمع

ماجرای **سوزوسازشمع** زیاداست‌وشعرای‌پارس را
دربارهٔ **شمع** تعبیرهای فراوان است واینك چندبیت
برگزیده دراین باره ازبان شاعران نازك‌اندیش‌و
سخنسرایان ظریف طبع تقدیم میداریم:

شاعری بنام شیخ مجدالدین این مضمون رادر **بارهٔ شمع** آفریده:

شمع ارچه‌چومن داغ جدائی دارد
با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من
کان رشته سری بروشنائی دارد

هاشمی‌همدانی‌ازشمع این‌مضمون‌را گرفته‌است:

ز آهی میکنم چون شمع روشن پیکرخودرا
بدست خویش برسر میکنم خاکستر خود را

ضابطاصفهانی شمع را عاشق و رسوا میخواند:

صلای عشق ورسوائی دهم‌چون شمع تاهستم
گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم

منعم شیرازی را **دربارهٔ شمع** بیتی عبرت آموز است :

گرید و سوزد و افروزد و نابود شود
هرکه‌چون شمع بخندد بشب تارکسی

«اهلی‌ترشیزی» درس مردم‌داری را **ازشمع** آموخته‌است:

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را وبزم دیگران افروختن

مسعودسعدسلمان از شمع سه‌کارآموخته‌است:

از شمع، سه گونه کار میآموزم
میگریم و میگدازم و میسوزم

خواجه شیراز را نیز **درباره شمع** غزلیست که با آن کاروانیان را بسرمنزل میرسانیم:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان ورندانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
بی کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
روز وشب خوابم نمیآید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چوشمع
همچو صبحم یك نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چوشمع
سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش مهر ترا «حافظ» عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من کـه قصهٔ دل ناتمام ماند

۲۳ر۳ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران کاروان امروز تنها درافق اندیشه‌های **خواجوی کرمانی** سفر میکندودر اینسیروسیاحت از بوستان دیوان اودامنها را پراز گل‌میکنیم:

نشان روی‌تو جستم بهر کجا که رسیدم
زمهر ، در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت
چه‌جورها که زدست تودر جهان نکشیدم
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه سود که یك ذره مهراز تو ندیدم
بجای من تواگرصدهزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
بسی تو عهدشکستی که من رضای‌توجستم
بسی تو مهر بریدی که از تومن نبریدم
ازآن‌زمان که‌چو«خواجو»عنان‌دل‌بتودادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

●

سیر ماهمچنان دردیوان **خواجوی کرمانی** ادامه دارد :

اگر پنهان بود پیدا من‌آن پیدای پنهانم
وگرنادان بود دانا من‌آن دانای نادانم

سر اندازی سر افرازم تهی دستی جهان بازم
سبکباری گران سیرم سبک روحی گرانجانم
که میگوید که از جمعی پریشان میشود «خواجو»
مرا جمعیت آن وقت است کز جمعی پریشانم

●

نشان بی نشانان بی‌نشانیست
زبان بی زبانان بی‌زبانیست
دوای دردمندان دردمندیست
سزای مهربانان مهربانیست
سحر فریاد شب خیزان در این راه
تو پنداری درای کاروانیست
چو «خواجو» آستین برعالم افشان
که شرط رهروان دامن فشانیست

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی
که کار زنده دلان عشقبازی است نه بازی
میان حلقهٔ رندان مگو ز توبه و تقوی
بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی

خواجو با قطعه‌شعری کاروانیان را بمنزل میرساند:

چون اسیرست در آن زلف سمن‌سای، دلم
چکند گر نکند در شکنش جای، دلم؟
بشد از دست من بی سرو بی پای، دلم
دلم ای وای بدل وا دلم ای وای دلم

از سر زلف تو شوریدگی آموخته دل
و آتش مهر تو در جان من افروخته دل

گرازاین پس ندهی داد من سوخته دل
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

با حریفان صبوحی طرف جوی بجوی
سنبل یار گلندام سمن بوی ببوی
ازبرای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

ای خوشا پای گل و فصل بهارو لب رود
صوفی ازرقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمهٔ پر زمزمه از زخمهٔ رود
دلم ای وای بدل وا دلم ای وای دلم

●

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۲۴ر۳ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران با کاروان شوروحال ماسفر کنید سفری دلپذیر وروح نواز:
دکتر باستانی پاریزی باقطعه شعری بنام **روزگار آرزوها** بهمسفران سفر بخیر میگوید:

یاد ایامی که مرغ آرزو
بر بساط ابرها پر میگرفت
از فراز آسمانها میگذشت
لامکان را زیر شهپر میگرفت
درزمین یك لحظه آسایش نداشت
در فلك از نور، بستر میگرفت
روزچون پروانه باگل می نشست
شب سراغ ماه و اختر میگرفت
چون صبا از روی گلها صبحدم
بوسه از هرسو مکرر میگرفت
بی خیالی بود و در دنیای وهم
هرچه رامیخواست در بر میگرفت
طفلی آن دور طلائی یاد باد
آن زمان کز خاك، دل زر میگرفت

کودکی عهدی چه زیبا بودورفت
روزگار آرزوها بود و رفت

دورۀ طفلی بشیرینی گذشت
عمر را پیک جوانی در رسید
نقش های آرزو در پیکری
جمع شد آوازه‌اش را دل شنید
عالم جان با حقیقت خو گرفت
مرغ دل درسینه از عشقی تپید
از فضای لامکان آمد فرود
در مکان جسم وتن منزل گزید
آنچه‌شب می‌جست‌درچشم نجوم
از فروغ چشمکی دلدوز دید
در هوای عاشقی دل ، چند گاه
می تپید و میجهید و میپرید
تا بخود آمد دل من ، صید او
از قفس در دام صیادی پرید
شام هجران را بناکامی سپرد
تا برآید از افق صبح امید
بامدادازخواب‌خوش‌بیدار گشت
دید برپیشانیم موئی سپید
گفت : دور شادمانی یاد باد
یاد ایام جوانی یاد باد

جوانی گل شادابیست که با نسیمی بر باد میرود
جوانی کبوتر تیز پر زیبائیست که تا سر بگردانیم پر میکشد ودر دل آسمان عمر گم میشود.
جوانی که‌قدر **شباب** را نمیداندچون گلچینی است که‌درمیان گلبن‌ها میخرامدوارزش بهاررا نمیشناسد.
بهتر آن‌است که **جوانان‌غفلت‌زده‌داستان‌جوانی** را از**سالخوردگان** بشنوند.
این**پیران**دل آگاه‌هستند که **افسانۀشیرین جوانی** راشنیده‌اندوبا افسوس میگویند ایکاش‌این قصه پایانی نداشت.
چه بهتر که **دربارۀجوانی** چندبیت‌اززبان شاعران وسخن‌آفرینان بشنویم:
صائبهنگام پیری‌خویش، دنیارا هم‌پیرمی‌بیند:

دل خوش مشرب‌ما داشت جوان عالم را
شد جهان پیر،همان روزکه‌ما پیر شدیم

حبیب یغمائی بر**جوانی** درود میف‌ستد:

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورۀخوش‌من دورۀجوانی‌بود

«پژمان‌بختیاری»جوانیازدست رفته را اینگونه مجسم میکند:

دیدم بدست باد، گلی نو شکفته را
گفتم: ببین جوانی بر باد رفته را

دربارۀجوانی این بیت**نظامی گنجوی** کم‌نظیراست:

خمیده‌پشت از آن گشتند پیران‌جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را

کاروانی از شعر

با غزلی زیبا از **نیکی اصفهانی** کاروان ما سفر
خودرا به پایان‌میبرد:

آنکه خونین دل از آن غنچه دهانست‌منم
وآنکه‌چون بلبل از آن گل بفغانست منم
در ره عشق بتان روی بسر منزل غم
آنکه با قافلهٔ درد روانست منم
دشمن جـانی و دانسته ترا میطلبم
آنکه خود در طلب دشمن جانست منم
آنکه مقصود من از جان‌وجهانست‌توئی
وآنکه فارغ ز غم جان و جهانست منم
آنکه‌درعشق‌توچون شمع‌زسوزدل‌خویش
همه شب با مژهٔ اشك فشانست منم
«نیکی» از داغ‌جنون شهرهٔ عالم‌شده‌ام
آنکه در عشق، باین شیوه نشانست منم

●

پروانه‌سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من کـه قصهٔ دل ناتمام ماند

۲۶ر۳ر۴۳

سفر روحانی کاروان ما این بار از **نیشابور** و بنام شاعر بزرگ **حکیم عمر خیام** آغاز میشود **خیام** با رباعیهای محدود خود جهانی را متوجه خویش کرده ودر اعتلای نام ایران سهمی بس بزرگ دارد.
نخستین منزل کاروان قطعه شعریست بنام **شبی بر مزار خیام** اثر **عماد خراسانی:**

خیام ! بوی عشق دهد خاك کوی تو
امشب زباده مست ترم کرده بوی تو

امشب بباده خانهٔ عالم رسیده ام
بیهوده منت می و مینا کشیده ام

هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده ام
وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده ام

آری شگفت نیست چو اینجا مزارتست
در این چمن بدیدهٔ نرگس غبارتست

امشب زجای خیز که مهمان رسیده است
از ره «عماد» مست وغزلخوان رسیده است

با حالتی خراب تر از کار روزگار
افتاده مست یکه وتنها براین مزار

ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار
برخیز می خوریم علیرغم روزگار

برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
وز سیر و گشت مبهم گردون بناله شو

گاه از گلوی شیشه برآریم ناله ای
گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله ای

با هم نوای عشق وجنون ساز میکنیم
می میخوریم ومشت فلك باز میکنیم

آنقدر در میان قفس داد میزنیم
کاتش بآشیانهٔ صیاد میزنیم

امانه ، هر که رفت دگر باز برنگشت
وز سرّ خاك تیره کسی باخبر نگشت

الحق جهان فسانهٔ تاریك و پر غمیست
شام دراز تیرهٔ با خواب توامی است

این گیرودار عمر بغیراز خیال نیست
معلوم نیست حاصل این گیرو دار چیست

امشب عجب ز باده مرا فکر درهمی است
با عالم خیال مرا باز عالمی است

خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم

حال که‌سخن از **خیام** رفت‌جادارد که با چند رباعی عمیق و تفکر انگیز این شاعر بلند پایه کاروان را آذین کنیم :

بر خیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

●

تا چند اسیر رنگ وبو خواهی شد
چند ازپی هرزشت و نیکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاك فرو خواهی شد

●

این کوزه چومن عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن آن می بینی
دستیست که بر گردن یاری بوده است

●

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یك چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه‌رشد
از خاك در آمدیم و بر باد شدیم

●

پیك پیری عنوان قطعه شعریست از شاعر فقید **پروین اعتصامی** که دفتر کاروان رامی‌بندد:

ز سری موی سپیدی روئید
خنده ها کرد بر او موی سیاه
که چرا در صف ما بنشستی
تو ز یك راهی و ما از یك راه
گفت: من با تو عبث ننشستم
بنشاندند مرا خواه نخواه
گه روئیدن من بود امروز
گل تقدیر نروید بیگاه
رهرو راه قضا و قدرم
راهم این بود نبودم گمراه
قاصد پیریم، از دیدن من
این یکی گفت: دریغ آن یك: آه
سپهی بود جوانی که شکست
پیری امروز بر انگیخت سپاه
رنگ بالای سیه بسیار است
نیستی از خم تقدیر آگاه
گه سیه رنگ کند گاه سفید
رنگرز اوست مرا چیست گناه؟

چون تو یك روز سیه بودم وخوش
سیهی گشت سپیدی نـاگـاه
توهم ایدوست چومن خواهی شد
باش یکروز بر این قصه گـواه
از سپیـد و سیه و زشت ونـکو
هر چه هستیم تباهیم تباه
قصهٔ خویش دراز از چـه کنم؟
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

●

پروانه‌سوخت، شمع فرومرد، شب‌گذشت
ایوای من که قصهٔ دل نا تمام ماند

۴۳/۳/۲۷

بادرای این کاروان همسفران‌را صلا میزنیم تا باهم سفری پرازجذبه وشوررا آغاز کنیم.
قطعه‌شعری از **رشید یاسمی** بنام **بهار غمناک** برجبین کاروان‌میدرخشد:

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو ؟
ناله ها در سینه دارم طاقت فریاد کو ؟
گل ندارد خنده بر لب بلبل خوش‌خوان کجاست؟
دل نگیرد راه بستان جلوهٔ شمشاد کو ؟
باده صافی شد دریغا باده پیمائی نماند
نیست بی‌شیرین جهان، شوریده دل فرهاد کو ؟
همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر
وعده هائی کان لب شیرین بما میداد کو ؟
درچمن گیرم که گل خندان وشادان‌شد«رشید»
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو ؟

●

دراین منزل ازکاروان **ساقی‌نامه‌ای** راکه منسوب **بحافظ** است تقدیم‌میداریم:

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام
کنون دورم ازوی که آلوده‌ام

بیا ساقی از می بنه مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی
بیا ساقی اما مکن سرکشی
که ازخاکی آخر نه از آتشی
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد
بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سرا پرده بالای گردون زنم
بیاساقی اکنون که شد چون بهشت
زروی تو این بزم عنبر سرشت
بیا ساقی از می ندارم گزیر
بیك جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم
دوان سوی دیر مغان آمدم

در آخرین لحظات سفر کاروان غزلی از **نیکی اصفهانی** نثار صاحبدلان میگردد:

رفتی ز پیش دیده و گریان نشسته‌ام
زلفت ز دست داده پریشان نشسته‌ام
در گوشه‌ای شکسته دل از پا فتاده‌ام
ناکام پا کشیده بدامان نشسته‌ام

نزدیك شد که جان ز جدائی بلب رسد
دور از تو بر گرفته‌دل از جان نشسته‌ام
تا کس نیابد از دل پر خونم آگهی
مانند غنچه سر بگریبان نشسته‌ام
«نیکی» خوشم بچاشنی درد عاشقی
بر کنده دل ز لذت درمان نشسته‌ام

●

پروانه‌سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۲۹ر۳ر۴۳

ای همسفران! اینک سفری تازه در پیش داریم.
ما بهمراه بزرگ شاعر ایران **نظامی گنجوی** بوادی **قیس عامری یعنی مجنون** میرویم. هنگامیکه **مجنون** ازعشق **لیلی** اشك میریزد پدر را برفرزند دل میسوزد وزبان به‌پند او میگشایدواین **پند نامهٔ جانسوز پدر مجنون** است بفرزند که‌از زبان **سخن آفرین عالیمقدار نظامی** شنیدن دارد:

چون دید پدر بحال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد ازسیاهی
گفت: ای ورق شکنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی قراری؟
وی سوخته چندخامکاری؟
چشم که رسید در جمالت
نفرین که داد گوشمالت ؟
خون که گرفت گردنت را
خار که خلید دامنت را
شوریده بودنه‌چون‌تو بدبخت
سختیش رسدنه‌این چنین‌سخت

ماندہ نشدی ز غم کشیدن؟
وز طعنهٔ دشمنان شنیدن ؟
دل سیر نگشتی از ملامت؟
زنـده نشدی بدین قیامت؟
بنشین و ز دل رها کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری
کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی
آئی و بما کنی نگاهی ؟
تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن
عشق ار ز تو آتشی برافروخت
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شگفت نیست رستن
در نومیدی بسی امید است
پـایان شب سیه سفید است
دل را بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یـاد؟

او بی‌تو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بر دل
از کوه گرفتنت چه خیزد؟
جز آب که آن ز روی ریزد؟
پیش آر ز دوستان تنی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

●

مجنون را نیز در **پاسخ پدر** سخن‌هائیست که باز **نظامی** باز گوی آنست:

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب تبرزد انگیز
گفت: ای فلک شکوهمندی
بالاترت از فلک بلندی
درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی
زین پند چنان شکر که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم ؟ منم سیه روی
کافتاده بخود نیم در این کوی
زین ره که نه بر قرار خویشم
دانی نه به اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود؟ قسمت این است
چون کار به اختیار ما نیست
به کردن کار ، کار ما نیست
چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی ؟
گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

کاروان ما بمنزل نزدیك است و بدرقهٔ کننده آن غزلیست از **اوحدی مراغه‌ای**:

جانا دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
آخر چه شد که هیچ دلت بر دلم نسوخت
نزد تو نامه‌ای ننوشتم که سوز دل
صد بار نامه در کف من با قلم نسوخت

بر من گذر نکرد شبی کاشتیاق تو
جان مرا بآتش ده گونه غم نسوخت
در روزگار حسن تو یك دل نشان که داد
کو لحظه لحظه خون نشد و دمبدم نسوخت
گفتی: در آتش غم خود سوختم ترا
خود آتش غم تو کرا ای صنم نسوخت؟
کو در جهان دلی که نگشت از غم تو زار
یا سینه‌ای کز آن سر زلف بخم نسوخت؟

●

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳/۳/۳۰

بیمار قطعه شعریست جانسوز از **شاعرفقید ملك‌الشعرا بهار** که پیشروکاروان ماست شاعر، این‌قطعه‌رادر **بستر بیماری** سروده‌است:

بگردای جوهر سیال در مغز بهار امشب
سرت گردم‌نجاتم ده‌زدست روزگارامشب
بر یاران ترشروی آمدم زین تلخکامیها
زمستی خنده‌ای شیرین برویم برگمارامشب
ز سوزتب نمینالم طبیبا دردسر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب
هزاران‌زخم‌کاری‌دارم‌اندر دل ولی هردم
ز یك زخم‌جگر ترساندم بیماردار امشب
فنای سینهٔ‌ریشان‌گر می‌نابست ای ساقی
بده جامی و برهانم زرنج انتظار امشب
مده‌داروی‌خواب‌ای‌غافل‌ازشب‌زنده‌داریها
خوشم باآه آتشناك وچشم اشکبار امشب
اگر نالد«بهار»اززخم‌دل نالد نه زخم سل
پرستاران‌چه‌میخواهیدازاین‌بیمارزارامشب

تنها**ملك‌الشعرابهار** بیماردل‌وبیمارعشق نبوده است آنانکه در**بیماری‌عشق** چهره‌ای زرد ودلی پردرد دارند فراوانند واینك‌ماجرای **بیماران‌عشق** را از زبان شاعران عاشق پیشه وسخن‌آفرینان‌لطیف اندیشه بازگو می کنیم.

«وصال‌شیرازی»دوای‌دردخود را **درد بی‌دوا** میداند:

من از طبیب و پرستار هر دو آزادم
دوای درد من‌این‌درد بی‌دوای منست

حال بیمار عشق را از غبار همدانی بپرسید :

نمیدانم چه تأثیر است در عشق
که بیمارش بصحت نیست مایل

میر والهی قمی بجای شفا افزونی درد میطلبد :

من عافیت‌طلب نیم‌ای بیوفا طبیب
کاری بکن که درد دل من فزون شود

«هلالی جغتائی» دردی برتر از خیال طبیبان دارد :

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من
دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد

●

سایهٔ جنگل قطعه‌شعریست لطیف و زیبا از **استاد حسین مسرور** که پایان بخش سفر کاروان‌ماست :

خوش ببار ای ابر روشن دل که اینجا دشت‌ماست
جلگهٔ ما مزرع ما باغ ما . گلگشت ماست
سبز دریا سبز صحرا سبز جنگل سبز کوه
سبز در سبز است اینجا آری رشت ماست

صبحدم جنگل ز مرغان سحر غوغاستی
نغمه‌ها پیدا و مرغ نغمه ناپیداستی

ناخدا با دیدگان از مستی شب نیم باز
آب چون سنتور و پاروزن بر آن دستان نواز

بادبان در رقص و باد صبحدم آهنگساز
سبزه اندر چشمه گه در شستشو گه در نماز

روی دریای خزر از چشم شب، پر چین هنوز
دشت، مروارید پوش از شبنم دوشین هنوز

اندك اندك لاجوردی طاق جنگل شد زری
از بن دریا نمایان شد عروس خاوری
زورق زرین بآب افکند چرخ چنبری
شد در اعماق افق خاموش ، شمع مشتری

طرح نوافکند دریا خشم شب از یاد برد
مستی و دیوانگیهای سحر را باد برد

شد نسیم صبح ، تازان از کنار کوهسار
آرمیده شاخه ها بار دگر شد بی قرار
نور خورشید از خلال برگها شد آشکار
کرد صد دامن پشیز زر نثار مرغزار

حالیا در صحن جنگل باده بی پروا خوش است
ساغر مینا کنار جنگل مینا خوش است

صبح آمد شورش و سرسام دریا شد خموش
زد سپیده دم بروی لوحهٔ دریا نقوش

لجۀ تاریك و گرداب سیه شد نقره پوش
نه دگر رقص پری برجاست نه بانك وحوش

خیمه شب بازی بپایان رفت وپیدا شد رموز
وآن عروسکهای شب رفتند در صندوق روز

حالیا شب رفت و یادی زآن سروسودا نماند
جز کفی بر گوشۀ لبهای آن دریا نماند
جز نمی بر دامن صحرای پرپهنا نماند
رفت شادیها و از وی غیر جای پا نماند

چون نشاط من که رفت از عرصۀ دنیای دل
چون خس وخاری نماند از شورش دنیای دل

●

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصۀ دل ناتمام ماند

۳۱ر۳ر۴۳

رؤیای گذشته قطعه شعر بسیار زیبائیست از **پژمان بختیاری** که بهمسفران کاروان شوروحال می بخشد .

در این تابلو **گذشته های شیرین جوانی** در خیال شاعر جان میگیرد و حالتی حسرت آمیز در دل و جانش نقش می بندد :

درود از من رسان ای باد فصل شادمانی را
زمان سرخوشی ایام عیش و کامرانی را
مگر در خواب دیدم من بهار زندگانی را
که چون رؤیای مغشوشی بیادآرم جوانی را

همینم مانده در خاطر زعهد پر فشانیها
که شیرین داستانی داشت طومار جوانی ها

شبی تاریک ماه آنمه برون آمد ز خرگاهی
چنان کز نیلگون ابری برآید سیمگون ماهی
منش در پی بدانسامان که باشد بنده باشاهی
درآن ظلمت برآب زندگانی یافتم راهی

نمیدانم خیالش بود یا او بود و من بودم
گراو باخویشتن بودست من بی خویشتن بودم

هوای کوهساری نکهت گلهای صحرائی
می عشق وصفا میریخت از سرهای سودائی
سکوت شب غزلخوان بود ومرغ شب بشیدائی
پیاپی دم زحق میزد درآن دنیای رؤیائی

درآن سوداکه نه عقلم بفرمان بودونه هوشم
همانا حرف عشقی سرزد از لبهای خاموشم

نگاهی پرسش آئین کرد چشم مستی افزایش
عیان شد لرزشی بی رنگ درلبهای زیبایش

کنار جو نشست آرام و با دست دلارایش
زآب جو کفی پر کردو باز افشاند برجایش

سپس آهسته‌سوی خیمه گاه‌خود خرامان شد
مرا دامن باشك آلود وخود برچیده‌دامان‌شد

هم امروزاست پنداری که‌بودآن ماهرو بامن
پرستاران بگرد او و او بر طرف جو بامن
ز هر درگفتگو میرفت وروی‌گفتگو بـامـن
درون خیمه مست عشق، من با او و او بامن

نسیمی سرد وروح انگیز باشوخی و طنازی
به پیش چشم من میکرد با گیسوی او بازی

خوش‌آن‌درکوه ودرصحرا بسرمستی دویدنها
درون سبزه چون‌گنجشگ صحرائی خزیدنها
کنار بیشه در دامان جالیز آرمیدنها
نوای نای چوپانان به بیهوشی شنیدنها

شبانگه خوش نشستن،می کشیدن، گرم‌جوشیدن
بوقت صبح، طرف چشمه شیر تازه نوشیدن

گهی براسب‌بنشستی پراز شورو پر از شادی
بسان باد صحراگرد رو کردی بهروادی
جوانی همره ما بود و ما همره آزادی
چورفتی دورودور افتادی از غوغای آبادی

کنار چشمه‌ای برطرف جوئی طره‌جاکردی
بروی سبزه غلتیدی‌گره از زلف واکردی

هوای‌صاف کوهستان گرفتی‌خوش‌درآغوشش
نسیمی‌نغزو عطرآگین وزیدی بر بناگوشش

کاروانی از شعر

درای کاروان ازدور خواندی نغمه درگوشش
طبیعت گفتگو میکرد بالبهای خاموشش

کشیدی آهی ازدل ، ازدل پرشور سودائی
بدامان افق بستی نگاهی مست و رؤیائی

زمانی همچو مدهوشان بکوه ودرنظر کردی
سکوت دشت و بوی گل‌زخویشش بی‌خبر کردی
درآغوشم فتادی مست‌و راز سر عشق کردی
سخن نوعی‌دگر گفتی نظرنوعی دگر کردی

زمان باز گشتش بود و من در عالمی دیگر
بدو بالابه می‌گفتم: دمی دیگر، دمی دیگر

بسی برسبزه غلتیدیم چون اشك سحرگاهی
بسی درآب روشن‌غوطه‌ور گشتیم چون‌ماهی
گذشت‌ازعمرماچندی بدان خوبی که‌میخواهی
ولی غافل که روز وصل،رو دارد بکوتاهی

توپنداری که‌خوابی بود، خوابی‌بود شادیها
مرادی سخت نامحسوس و درپی نامرادیها

بهار زندگی بگذشت و فصل کامرانی هم
جبین من پراز چین گشت وروی زندگانی‌هم
ستم کرد آسمان برمن بدان دلدارجانی هم
بخاکستر بدل شد آتش عشق و جوانی هم

کنون پیرانه‌سر با یاد آن گمگشته میپویم
ندانم‌درجهان بی اوچه میخواهم چه میجویم

●

اوحدی مراغه‌ای با غزلی کاروان ما را بمنزل میرساند :

گر چه امّید ندارم که شوم شاد از تو
نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو

گفته بودی که بفریاد تو روزی برسم
کی بفریاد رسی ای همه فریاد از تو
دانم این قصه بخسرو رسد اما روزی
که‌توشیرینی وشهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف بمن دادی نیك
ورنه فردا من و پای علم و داد از تو؟
دوش گفتی: بدلت در زنم آتش روزی
چه دل ای خرمن دلها شده برباد ازتو؟
دل ما را غم هجر تو ز بنیاد بکند
خود ندیدیم چنین کار به بنیاد از تو؟
«اوحدی»رامکن از بندخود آزاد که او
بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

پروانه‌سوخت،شمع‌فرومرد،شب‌گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۲ر۴ر۴۳

مهتاب قطعه شعریست از **فریدون توللی** که پیشرو کاروان ماست:

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود، غم انگیز و دلربا
افتاده بود و زلف سیاهش بدست باد
مواج و دلفریب
میزد بروشنائی شب نقش تیرگی
میرفت جویبار و صدای حزین آب
گوئی حکایت غم یاران رفته داشت
وز عشقهای خفته و اندوه مردگان
رنجی نهفته داشت
در نور سرد و خستهٔ مهتاب کوهسار
چون آرزوی دور
چون هالهٔ امید
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر
میخفت در نگاه
وز دشتهای خرّم و خاموش میگذشت
آهسته شامگاه
او ـ آن امید جان من آن سایهٔ خیال
میسوخت در شرارهٔ گرم خیال خویش

میخواند در جبین درخشان ماهتاب
افسانهٔ غم من و شرح ملال خویش

●

اینك قطعه شعری‌ازسخن سرای نامی شاعر گرانقدر **نظامی** نثار همسفران میکنیم
وقتی **مادر مجنون** پسر را پند میدهدکه از صحرا بخانه برگردد**مجنون**سراز سخن مادرمی‌پیچدومادر ناگزیراورا رهامیکندواشکریزان بخانه باز میگردد ودرغم‌فرزندجان‌میدهد. این قطعه در بارهٔ هنگامیست که مردی بنام **سلیم** ، **مجنون** را از **مرك مادر** آگاهی‌میدهد .

چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم‌نبردان
صبح ازسرشورشی که‌انگیخت
قرّا به‌شکست‌ومی برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی
میزد دهن جریده رانی
از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر «سلیم» دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زدگانه بر خروشید:
کان پیر زن بلا رسیده
دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر، مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه در سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو، زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود
دارو پس مرگ کی کند سود؟
خویشان چو خروش او شنیدند
یک یک ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری

افتاده بخاك ره بخواری
خونابه ز دیدگان گشادند
در پای فتاده اوفتادند
هر دیده ز روی سست خیزی
میکرد بر او گلاب ریزی
چون‌هوش رسیده گشت هشیار
دادند بر او درود بسیار
کردند به باز بردنش جهد
تا با وطنش کنند همعهد
آهی زد و راه کوه برداشت
رخت‌خوداز آن گروه برداشت
مشتی ددگان فتاده از پس
نه یار کس او نه یار او کس
زین عمر چو برق پای در راه
میکرد چو ابر ، دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست
یکدم شمر ار هزار سالست

سلمان ساوجی با غزلی همسفران کاروان‌را بدرقه می کند :

●

آخر این درد دل من بدوائی برسد
آخر این ناله شبگیر بجائی برسد

آخر این سینهٔ دلگیر غم آباد مرا
روزی از روزنهٔ غیب، صفائی برسد
پای را باز مگیر از سر ما یدوست که دست
گر بهیچم نرسد خود بدعائی برسد
سر پابوس تو دارم من وهیهات کجا
بچنان پایه چنین بی‌سروپائی برسد؟
رویم از دیده بخون‌تر شد ومیدانستم
که بروی من ازین دیده بلائی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای «سلمان»
کاین نه دردیست که هرگز بدوائی برسد

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۳ر۴ر۴۳

پروین اعتصامی بزرگترین زن‌شاعر ایران بود که کوتاه زمانی درخشید و ناگهان غروب کرد :
اینك باقطعه‌شعری‌از او دفتر کاروان را می‌گشائیم و همسفران رابسفری دلپذیردعوت می‌کنیم:

باريد ابر، برگل پژمرده‌ای و گفت:
کز قطره بهر گوش تو آویزه‌ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب باغ ز دریا و تاختم
خندیدگل که‌دیرشد این بخشش وعطا
رخساره‌ای نماند ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد وگر نه،من
با خاك خوی‌کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا گرچه بیدریغ
هر زیر و بم‌که‌گفت قضا من نواختم
تاخیمهٔ وجود من افراشت،بخت گفت:
کز بهر واژگون شدنش برفراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق وجفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره‌جهان‌را شناختم

اینك چند بیت جانسوز ازسخن‌آفرین بزرگ‌وشاعر عالیقدرایران **نظامی گنجوی** بشنوید این ابیات‌از زبان **مجنون‌درمرك‌لیلی** است وغمی عجیب دردل این‌ابیات نهفته‌است :

ای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاك چونی؟
در ظلمت این مغاك چونی ؟

آن‌خال چو مشگدانه‌چونست؟
وآن چشمك آهوانه چونست؟
چـونست عقیـق آبـدارت؟
وآن غالیه‌هـای تـابدارت
بر چشم که جلوه مینمائی؟
در مغز که نافه میگشائی؟
چونی ز گزندهای این خار
چون میگذرانی اندرین غار
در صورت اگر ز من نهانی
از راه صفت درون جـانی
گر دور شدی ز چشم رنجور
یکچشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست

با قطعه شعری بنام **تقویم** از **احمد گلچین معانی** این کاروان را بدرقه می کنیم:

هفتهٔ دیگر ز عمر زودگذر رفت
رفت و بدنبال هفته‌های دگر رفت
صفحهٔ تقویم را زمـان بسرآمد؟
یاکه مرا هفت روزعمر بسررفت؟
تا نشد از کف بدر صحیفهٔ تقویم
عمر ندیدم زکف چگونه بدررفت

سخت ندامت همی برم که ز مستی
روز بخواب اندرم چو شام و سحر رفت
وقت بشد یاوه و زمان سپری گشت
بر اثرش نیز عمر راهسپر رفت
پیر شدم پیر در فراق جوانی
چون پدری کز برش خجسته پسر رفت
جای دریغ است کز گذشت مه و سال
چشم بصیرت بخفت و نور بصر رفت
گردی از این رهگذر نشست بر ویم
قافلهٔ ماه و سال چون بسفر رفت
دانی کان گرد چیست؟ موی سپید است
موی سیه شد سپید، عمر مگر رفت؟
همچو یکی طفل پنجروزهٔ ناچیز
از کف من عمر پنجروزه بدر رفت
هر کس راهی سپرد درخور همت
این پی مال آن بسوی جاه و حظر رفت
داد یکی نقد عمر در طلب سود
سود بجا ماند و نقد وی بضرر رفت
عمر تلف کرد و زر و سیم بیندوخت
مرد و بگور اندرش نه سیم و نه زر رفت
گوی سعادت کسی ربود بدوران
کز پی کسب کمال و فضل و هنر رفت

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳/۴/۵

کاروانی از شعر

ای همسفران! با کاروان شوروحال‌ما در سرزمین های اندیشهٔ سخن آفرینان‌سفر کنید.
نخستین منزل ما قطعه شعریست بنام **خیال او** از دکتر **مهدی حمیدی** که با آن، درای کاروان را بصدا درمیآوریم :

دیشب خیال او ز سرم دست بر نداشت
زیرا که عمر من به ازاو بارو بر نداشت
دیدم بخواب ز آنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که‌ایزداز آن خوبتر نداشت
باغ دگر بساط دگر سبزهٔ دگر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت
او در میان باغ روان بود چون پری
هر گز پری هم آنهمه سحرو اثر نداشت
دوشیزه بودو گرم طرب بودو گرد گل
روح فرشته بود که‌خود بال‌و‌پر نداشت
سر گرم عشق بود وسراپا حدیث عشق
مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت
در خاطرم خیال جفا های او گذشت
آسیمه سر دوید، کز آنها خبر نداشت
سو گند خوردو چشم‌ترش را گواه کرد
کز آن‌دو گونه‌جز لب‌من بوسه بر نداشت

آن دختری که ننگ وفا بود او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
دل در برم تپید و سخن درلبم شکست
کردم اگر حدیث غمی پا وسر نداشت
اول باشك شستم و بزدودم از گناه
رخساره‌ای که دلبریش را قمر نداشت
زآن پس دوتن یکی شد ومرغی شد وپرید
آن هردوجان که طاقت هجراینقدر نداشت
ای کاشکی خروس سحر دوش مرده بود
یاشب نمرده بود و فروغ سحر نداشت

●

دیگر منزل ماسرزمین اندیشه **سلمان ساوجی** است و ره‌آورد این سفرغزلیست از **سلمان ساوجی**:

بیوفا میخواندم آن، بیوفا پیداست کیست
من بمهرش میدهم جان بیوفا پیداست کیست
یار بی مهر و وفا میخواندم اما بگل
مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست کیست
بیوفا آنست کو برگردد از پیمان دوست
ما بر آن عهدیم و پیمان بیوفا پیداست کیست
جان فدای او شد و او داد جانم را بباد
در میان جان و جانان بیوفا پیداست کیست
صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا
گل جوابش داد خندان: بیوفا پیداست کیست؟

او عتابی میکند اما وفا میگویدم :
روتو خوش میباش «سلمان» بیوفا پیدا است کیست؟

غزلی عرفانی از فریدالدین عطار نیشابوری کاروان مارا بمقصد میرساند:

از این کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چو من من نیستم آخر چرا گویم که من دارم
همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم
اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم درکش
که سر این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم
اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
نیارم گفت از و یك حرف و چندانی سخن دارم
مرا گوئی که حرفی گوی از اسرار گنج جان
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم
میان خیل نا اهلان سخن چون در میان آرم؟
که من اینجا بیك یك گام صد صد راهزن دارم

●

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۳ر۴ر۶

خواب قطعه‌شعریست از **فریدون مشیری** که با آن همسفران کاروان را صلا می‌زنیم تا سفر دل را آغاز کنیم و در وادی ذوق وحال رهسپار باشیم :

خواب می بینم زنی طناز ومست
میفشاند در هوا جامی شراب
در پرند آبی آرام صبح
گرم و رنگین میدمدصد آفتاب

●

خواب‌می بینم که:شب از بام‌دهر
زهره‌میریزدسرودچنگ‌خویش
شور می‌بخشد همه آفاق را
باطنین دلکش آهنگ خویش

●

خواب می بینم که: در میخانه‌ای
جامها لبریز و خمها در خروش
مست مست‌افتاده‌م سرشارو گرم
جز ندای جان نمی‌آید بگوش

●

خواب‌می بینم که:مست‌ازبوی گل
شب تماشا میکنم مهتاب را
نیمه شب در بستر گلهای سرخ
سر درآغوشت گذارم خواب را

خواب می‌بینم که: مروارید، ماه
میدرخشد روی گردن بند تو
میگریزد برق شرم از چشم من
شهد و می مینوشم از لبخند تو

●

خواب می‌بینم که : پشت ابرها
در پی پایان دنیا میروم
همره ارواح سرگردان شب
میگشایم بال و بالا میروم

●

مادرم راخواب می‌بینم که : باز
زنده‌و شاداب، شمع‌جمع ماست
از دیار مرگ می گویدسخن
چشم جانش‌چشمهٔ افسانه‌هاست

●

صبح می‌خندد برؤیاهای من
آید از بیداریم بیزاریم
چشم می‌بندم که شاید رو کند
خوابهای خوشتر از بیداریم

●

اینك دراین سفر بگلزاری خزان ناپذیر میرسیم که
گلهای جانبخش آن، روح را صفامی‌بخشد و نیکوتر
آنست که‌ازهر گلبنی شاخه‌ای گل نثار کنیم:
این دوبیت زیبا از **رفیق اصفهانی** است:

بود که درگذرند از گناهکاری ما
که بیش ازگنه‌ماست شرمساری‌ما
جفا وجورتو باما باختیارتو نیست
چنانکه نیست وفا باتواختیاری‌ما

●

شرف قزوینی سه بیت دلپذیر دارد:

با من سخن از فرقت دلدار مگوئید
از مرگ، سخن در بر بیمار مگوئید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل بیکبار مگوئید
ای همنفسان آمده‌جان برلبم ازشوق
امروز بغیر از سخن یار مگوئید

●

گلی‌هم بادست **صبوح اصفهانی** تقدیم‌میگردد:

پائی نه‌که چون‌آئی از شوق ز جاخیزم
دستی نه که چون‌خیزی در دامنت‌آویزم
افغان‌که در این‌منزل جائی نه‌که آسایم
فریاد کزین وادی پائی نه که بگریزم

●

نظیری نیشابوری با غزلی همسفران صاحبدل‌را بدرقه می کند :

چند در دل آرزو را خاك غم بر سر کنم؟
آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم؟
چند بینم خواری ودر سینه دزدم تیر آه
شعله را تاکی نگهبانی ببال و پر کنم؟
زاریم گویا اثر داردکه امشب بردرش
ناله‌ئی ناکرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام
مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گرجزازخاك‌سرکوی‌تو خیزم روز حشر
خاك صحرای قیامت راهمه بر سرکنم
عالمی امروز برحالم«نظیری»خون گریست
وای اگر فردا چنین جا درصف‌محشر کنم

●

پروانه‌سوخت،شمع‌فرومرد،شب‌گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۷ر۴ر۴۳

ای همسفران جرس کاروان، شمارا آگاهی میدهد
تا زمانی در دنیای دل و جهان احساس و اندیشه
سفر کنید :

رهی معیری باغزلی بکاروانیان باذوق وهمسفران
اهل دل سفر بخیر میگوید :

وای ازاین افسردگان، فریاد اهل‌درد کو؟
نالهٔ مستانه دلهای غم پرورد کو ؟
ماه‌مهرآئین که‌میزدباده بارندان کجاست
بادمشگین دم که بوی عشق میاورد کو ؟
دربیابان‌جنون‌سر گشته ام چون گردباد
همرهی باید مرا مجنون صحرا گرد کو؟
بعد مرگم میکشان گویند درمیخانه‌ها:
آن سیه مستی که خم‌هاراتهی‌میکرد کو؟
پیش امواج حوادث پایداری سهل نیست
مرد باید تانیندیشد زتوفان، مرد کو ؟
دردمندان‌را دلی چون‌شمع میباید«رهی»
گرنئی بیدرد ، اشك گرم‌و آه‌سرد کو؟

●

اینك در دیوان **نظیری نیشابوری** سیری میکنیم
و بگلچینی میپردازیم :

شب در بتخانه ای را بادو چشم ترزدم
کعبه در لبیك آمد حلقه تا بردر زدم

همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب
آن‌قدر کز گرمیش آتش ببال‌وپر زدم

●

میآمد و صد سپاه ناز از دنبال
جولان بزمین و آسمانش پامال
یك دیدن‌و کشور از جنون شور انگیز
یك جلوه و عالم از پری مالا مال

●

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی
دم گرمی که چراغی بفروزد زخسی
از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست
پرو بالی که گریزم بشکاف قفسی

●

غزلی از **فروغی بسطامی** همسفران را بمنزل میرساند:

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشهٔ چشمش اگر نشئه‌ندادی می را
یك جهان مست بهر گوشهٔ میخانه نبود
مایهٔ مستی ما باده نبودی هرگز
ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
ازپی مقصد دل در همه عالم گشتیم
گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود

پرتو روی تو آتش بدلـم زد وقتی
که به پیراهن شمع اینهمه پروانه نبود
تا سر زلف توشد سلسله جنبان جنون
کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۱۲ر۴ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران ! سفری‌روحانی و شوق‌انگیز در پیش داریم و کاروان عشق و شور وحال، آماده سفری در سرزمین اندیشهٔ شاعران‌است.
مااین سفر را بهمراهی‌غزلی بنام **آشیان ندامت** از **مهرداداوستا** آغاز میکنیم:

اگر چه آینهٔ دل چو جام لعل شکستم
زخون دیده بهرقطره نقش روی تو بستم
از آشیان ندامت چو مرغ آه پریدم
بر آستان ملامت چو گرد راه نشستم
کرا شناسم اگر زین سپس ترا نشناسم؟
کراپرستم اگر بعدازاین ترا نپرستم؟
نهان بسایهٔ اندوهم آنچنان که ندانی
شب است یا که ندامت فراق یا که‌منستم
بدوش نازنگاهت چو تکیه کردهماندم
امید عافیت از دور روزگار گسستم
هنوز نقش وجود مرا به پردهٔ هستی
نبسته بود زمانه که دل بمهر تو بستم
خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که‌من سرخوشم ز باده ومستم
شب فراق مرا بود ره بدامن محشر
اگر که دامن آه سحر نبود بدستم

گهی شدم همه تاب و بسنبل تـو چمیدم
گهی شدم همه خواب و بنرگس تو نشستم
ز من مجوی نشان وفا و گر که بجوئی
وفا همینکه بیـادت هنوز هستم و هستم

●

برای صاحبدلان و اهل ذوق هیچ هدیه‌ای ارزنده‌تر از شعر شیوا نیست شعر زیبا دماغ جان را معطر میسازد وطایر روح را بپرواز میآورد.
اینك این شما و اینهم چند گل روح نواز از گلزار شعر وادب ایران.
این دو بیت **شریف شیرازی** لطفی عجیب دارد:

غرض از باده گر مستی است چشم یارهم دارد
گر از گل رنگ مطلوبست آن رخسارهم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمی گردد
اگر عیبم پریشانیست زلف یار هـم دارد

این بیت **شرر بیگدلی** مستی بخش است:

فصل گل می بسبو لیك جدا از تو ندانم
ازسبویش بصراحی که بریزد که بنوشد؟

دوبیت از **حسن مروزی** بشنوید:

دائم گل رخسار تو پربار نماند
وین دلشده درحسرت دیدار نماند
چندین چه کنی ناز؟ که تاچشم کنی باز
ازعشق من وحسن تو آثار نماند

از **همام تبریزی** هم بیتی بشنوید :

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن
کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

●

مانی شیرازی با غزلی همسفران را بمقصد میرساند:

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
اگر منهم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
از آن سیمرغ را در قاف قربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
نکو بزمیست عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش آن مهمان که خورد از دست او پیمانه‌ای کمتر
کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
مکن مانی عمارت ، وز سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر محنت‌خانه‌ای کمتر

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۱۳ر۴ر۴۳

خاطرات !

خاطرات عنوان قطعه شعریست از **علی اطهری کرمانی** که با آن‌درای کاروان رابصدا درمیاوریم و همسفران صاحب ذوق وسخن‌شناس را بسفری‌دلپذیر وخیال‌انگیز دعوت میکنیم:

ای خاطرات تلخ چه میخواهید
زین جان دردمند بلا دیده ؟
وی رفته هـای تیره چه میکاهید
زین جسم مستمند جفا دیده؟

ای تیره شام مدهش و وحشت زا
با ایندل شکسته مدارا کن
وی صبح دلفروز جهان آرا
از چهره این نقاب سیه وا کن

در این سکوت و ظلمت و تنهائی
پیچم بخود چو شعله‌ای اندر دود
پیکار عـاشقی و شکیبائـی
جانم بلب رساند و تنم فرسود

یاد آیدم شبی چه قسمها خورد
بـر استوار بـودن پیمانش

واینك چگونه زود ز خاطر برد
آنرا که بود مرغ غزلخوانش

بشکست عهد عاشق صادق را
افسوس قدر مهر و صفا نشناخت
بنهاد زیر پا دل عاشق را
نشناخت کیمیای وفا نشناخت

اورفت و پشت پای به پیمان زد
من نیز رفتم از پی پیمانه
او بوسه بر لبان هوس ران زد
من نیز بوسه بر در میخانه

رفت آن امید هستی و میدیدم
با چشم خود که شور جوانی‌مرد
وین روح رنجدیدهٔ نومیدم
چون گلشن‌خزان زده‌ای پژمرد

اکنون که شمع هستی‌من خواهد
تا سر زند به بستر خاموشی
شادم بدین امید که میافتد
این عشق هم بدست فراموشی

●

اینک پیش پای کاروان ما بوستانیست که پای خزان غارتگر هیچگاه بدان نرسیده و گلهای شاداب آن طی قرون و اعصار اثری از پژمردگی ندیده است.

این بوستان، گلزار فنا ناپذیر شعر پارسی و این گلهای همیشه بهار اشعاری کوتاه و پراکنده از سخن آفرینان توانای ایرانست.

بیائید از این گلهای پراکنده دسته گلی ببندیم.

این رباعی زیبا از **اثیرالدین اخسیکتی** است:

من بودم و دوش یار سیمین تن من
جمعی ز نشاط و عیش، پیرامن من
آنها همه صبحدم پراکنده شدند
جز خون جگر که ماند در دامن من

اقدسی مشهدی دو بیت جانسوز دارد:

دل گرمم چو در آتشکدهٔ غم سوزد
نفسی سر زند از سینه که عالم سوزد
در شبستان طرب نور نخیزد ز دلم
این چراغیست که در حلقهٔ ماتم سوزد

از **انوری ابیوردی** یک رباعی لطیف و دلپسند بشنوید:

در دام غم تو بسته ای نیست چو من
وزجور تو دلشکسته‌ای نیست چومن
برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن بوفا نشسته ای نیست چومن

این رباعی **جمال‌الدین اصفهانی** لطفی بینهایت دارد :

آن سنبل پست پر ز تابش نگرید
وآن نرگس مست نیم خوابش نگرید
دی گفتمش: از عشق تو خون گشته دلم
گفتا: نه تو و نه من، جوابش نگرید

عارف گرانقدر و شاعر شوریده «حبیب خراسانی» را غزلیست عرفانی که همسفران صاحبدل را بدرقه میکند :

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریادرس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
آن مهر درخشان که بهر صبح دهد تاب
از روزن این خانه بکاشانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
پیموده بجام و خم و پیمانه توئی تو
آن غل که ز زنجیر سر زلف نهادند
برپای دل عاقل و دیوانه توئی تو
ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند
گنجی که نهانست بویرانه توئی تو

در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تـو
آن راز نهانـی کـه بصد دفتر دانش
بسیار از او گفته شد افسانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتیم
کس نیست بغیر از تو در این خانه توئی تو

●

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام مانـد

۱۴ر۴ر۴۳



ای همسفران ! لحظه‌ای دامان روح را از گرد تعلق‌ها بشوئید تا باهم سفری دلپذیر وروح نواز را آغاز کنیم .

فریدون مشیری باقطعه‌شعری **تحت‌عنوان «زهر شیرین»** بتمام همسفران روشندل کاروان سفر بخیر میگوید :

ترا من زهرشیرین خوانم ای عشق
که نامی خوش‌تر از اینت ندانم
وگر هر لحظه رنگی تازه گیری
بغیر از زهـر شیرینت نخوانـم

تو زهری زهر گرم سینه سوزی
تو شیرینی که شور هستی از تست
شراب جام خورشیدی که جان را
نشاط ازتو غم ازتو مستی از تست

بآسانی مرا از من ربودی
درون کورهٔ غم آزمـودی
دلت آخر بسر گردانیم سوخت
نگاهم را بزیبائی گشودی

بسی گفتند : دل از عشق بر گیر
که نیرنگست وافسونست وجادوست

ولی ما دل باو بستیم و دیدیم
که این زهرست اما نوشداروست

چه غم دارم که این زهر تب آلود
تنم را در جدائی میگدازد
از آن شادم که در هنگامهٔ درد
غمی شیرین دلم را مینوازد

اگر مرگم بنامردی نگیرد
مرا مهر تو در دل جاودانی است
وگر عمرم بناکامی سرآید
ترا دارم که مرگم زندگانی است

هیچ نوائی دراین گنبد دوار از **صدای سخن عشق** خوشتر نیست. این نیروی لایزالی **عشق** است که جهانی را بجوش وخروش آورده است

اگر عشق نبود هنر نبود و اینهمه شور و حال شاعرانه جان نمیگرفت. **عشق خلاق است که شاعر میآفریند. نقاش میپرورد و زندگی رادوست داشتنی میسازد.**

عشق بر هستی و آفرینش رنگی دلپذیر میپاشد **این آبشارهای زیبا وجوشنده واین رودهای عربده جوی خروشنده که مستانه سر بسنگ می کوبند همه عاشقند، عاشق دریا**

«دریا» هم عاشق است و بخار آسا بالامیرود و عاشقانه آه میکشد و این «ابر» آه سینه سوز عاشقانه ایست که از دل دریا برمیخیزد

«ابر» هم عاشق است عاشق زمین و این باران، گریه عاشقانهٔ «ابر» است ابر میگرید تا زمین بخندد.
و اینهمه سبزه و گل که از دل کوه و صحرا سر میکشد لبخند جان آفرین و شکوفای عشق است. اگر عشق نباشد زندگی زیبا نیست و اگر زیبائی بمیرد هستی خاموش است و وادی خاموشان هم برای زیستن زیبنده نیست:
اینك شرح عشق شعر آفرین را از زبان شاعران عاشق پیشه و سخن آفرینان لطیف اندیشه بشنوید:

وحشی بافقی را عقیده اینست که افسانهٔ عشق پایان ندارد:

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

«قاآنی شیرازی» جان باختن در راه عشق را لذت بخش میداند:

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را

فرج اله شبستری سینه‌های تنگ را منزل عشق نمیداند:

بغیر سینهٔ دریادلان نگنجد عشق
برای بحر، خدا آفریده طوفان را

فرق عشق و هوس را از علی مزارعی بشنوید:

عشق جانبازی و فداکاریست
از هوس این هنر نمیآید

اگر روی زیبا در دنیا نبود عشق هم نبود این
عقیدهٔ استاد سخن سعدی است:

عشق در دنیا نبودی گر نبودی روی زیبا
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

●

بمنزل رسانندهٔ کاروان ما غزلیست از شرف اصفهانی:

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشتهٔ من باز جو از زلف او
ور نیابی رو بیفشان دامن گیسوی او
گر دلم را بینی آنجا گو: حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
نرم نرم آن برقع رنگین بر انداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او

●

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ای وای من که قصهٔ دل نا تمام ماند

۱۶ر۴ر۴۳

ای همسفران! باما بدیار احساس و اندیشه سفر کنید وبا سیر وسفر در بوستانهای همیشه بهار شعر پارسی روح را مصفا سازید؛

پژمان بختیاری با قطعه شعری زیبا پیشرو کاروان ماست :

دیشب پی وداع، درین باغ و این چمن
او بود ومن که جان و تن من فدای او
آنجا کنار بر که بدامان آن درخت
تا نیمه شب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر، شناور بدلبری
ما هر دو محو چهرهٔ عشق آشنای او
شد موج زن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبریای او
بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت:
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او
رخ بر رخش فشردم واشکم فروچکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او
لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
چون شمع ومن چوسایه روان در قفای او

این جای پای اوست که بر خاك نم زده
مانده است تا بیاد من آید صفای او
او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

●

اینك از بوستان بی‌خزان وهمیشه بهار شعر پارسی چند دسته گل ارزنده نثار سخن‌شناسان میکنیم ، **شریف تبریزی** رادوبیت دلپذیر است :

مبادا ز سوز و گدازی که دارم
برون افتد از پرده رازی که دارم
همین با منت بادنازی که داری
که من با تودارم نیازی که دارم

●

این دو بیت **حکیم شفائی** هم حالتی دارد :

نمیدانم چه گرمی کرده‌ای بادل نهان از من
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو میآید
«شفائی» را تمام عمر در راه تو می‌بینم
بکویت میرود یااز سرکوی تو میآید

●

این دو بیت **صائب** هم عالمی دارد :

خوش آنکه از دوجهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبـان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

شاعر شوریدهٔ شیراز «با بافغانی» را دو بیت زیباست:

تو ای گل بعد از این باهر که میخواهد دلت بنشین
که من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش
«فغانی» گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

اوحدی مراغه‌ای راغزلیست دل‌انگیز که در آخرین منزل کاروان بصاحبدلان تقدیم میگردد:

مکن از برم جدائی مرو از کنارم امشب
که نمی‌شکیبد از تو دل بیقرارم امشب
چه زنی صلای رفتن؟ چو نماندپای رفتن
چه کنی هوای رفتن؟ که نمیگذارم امشب
برخم چو برگشادی در وعده‌ها که دادی
نه شگفت اگر بشادی نفسی برآرم امشب
گل بخت‌شد شکفته که‌شوم‌چو بخت خفته
که تو داده‌ای نهفته برخویش بارم امشب
دگر آرزو نجویم پی آرزو نپویم
همه‌از تو شکر گویم که‌تویی‌شکارم امشب
دل«اوحدی» توداری‌چو نمیدهی بیاری
نکنم بترك زاری كهٔ ز عشق، زارم امشب

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را✩

۲۰ر۴ر۴۳

✩این بیت از وحشی بافقی است.

بهمراه کاروان شوروحال ، درسرزمین‌های دور دست اندیشهٔ شاعران سفر کنید. سرزمینی که‌همه لطف‌است وهمه زیبائیست.

بیمار عشق عنوان غزلیست از **احمد گلچین معانی** که‌پیش‌آهنگ این کاروانست.

گرای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا
ور ای امید زندگی مرگم نمیخواهی بیا
بین‌جان ازغم خسته‌ام وین‌دست ازجان شسته‌ام
در چارهٔ دردم مکن زین بیش کوتاهی، بیا
آئینه رویا ! جز تو کس ناید به امداد نفس
دیگر تو میدانی و بس خواهی برو خواهی بیا
روزم ز حرمان شد سیه مویم بهجران شد سپید
ای جلوهٔ حسنت پدید از ماه تا ماهی بیا
حرمان برنج‌افزوده‌شد«گلچین» زغم‌فرسوده‌شد
گرای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا

اینک کاروان ما ببوستانی میرسد که از هرگوشه‌اش شاخ گلی سر برآورده و بهمسفران اهل ذوق صلا میزندکه‌از این تک‌شاخه‌ها دامن راپر گل کنند. این گل دماغ‌پرور از **روزبهان فسائی** است:

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی
در دیده توئی وگرنه بر دوختمی

جان منزل تست ورنه روزی صدبار
در پیش تو چون سپندبر سوختمی

●

سایرمشهدی را دوبیت بسیار پرشوروحال است :

هر نفس دل در شکنج غم سرودی میکند
های های گریه‌ام آهنگ رودی میکند
من نمیدانم که دل میسوزد از غم‌یاجگر
آتش افتاده است در جائی ودودی میکند

●

شاعری بنام **شاه‌مرتضای‌همدانی** رباعی بسیار لطیف ودلپذیری دارد :

ای مهرگسل به بیوفا میمانی
برگشته زما به بخت‌ما میمانی
بی مهری وجادردل تنگم داری
بیگانه ای و باآشنا میمانی

●

این دو بیت جانگداز از **شرف قزوینی** است :

یاران همگی ترک من زار گرفتند
گویا که همه خوی بد یارگرفتند
از بسکه زهجران‌تودشواردهم‌جان
صد بار عزای من بیمار گرفتند

کاروان‌ما بمنزل نزدیك است و پایان بخش سفر ما
غزلیست از **شاهی سبزواری:**

کدام‌عشوه که درچشم پر خمار تو نیست؟
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست؟
درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یاد گارتو نیست
هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم : مکن که کار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست
اگر چه در ره عشق تو خاك شد «شاهی»
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۱ر٤ر٤۳

کاروانی از شعر

کاروان شوق وشورومستی بار دیگر سفر روح‌نوازخود را آغازمیکند.

کاروان ما بیدریغ هرصاحبدلی‌را باخود بسفر میبرد این‌سفر جسم‌نیست سفرروح‌است. دراین‌سفر، ارواح صاحبدلان بدان‌سرزمینی پا می گذارندکه جز دست اندیشه بدان نمیرسد.

پیش‌آهنگ این‌کاروان غزلیست از **شاعر سوخته جان‌شیراز «بابا فغانی»:**

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم
مجموعهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی برآتش دل ما هیچکس نزد
چندان که‌پیش‌محرم و بیگانه سوختیم
مارا کسی در انجمن خویش ره نداد
چون بیکسان بگوشهٔ ویرانه سوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی
پیش‌چراغ‌خویش‌چو پروانه سوختیم
جان‌درسر زبان شد و کوته نشد سخن
افسوس‌کاین چراغ بافسانه سوختیم
بس خرمن مراد «فغانی» بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

●

اینک از دریای شعر پارسی چند تك گوهر رخشنده و ارزنده برمی گزینیم و از آن گردن بندی فراهم میآوریم :

این رباعی دلپسند از **عبید زاکانی** است :

دل در پی عشق دلبرانست هنوز
وز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم
ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

این رباعی از **فخرالدین عراقی** است :

گفتم: دل من گفت که: خون کردهٔ ماست
گفتم: جگرم گفت: که آزردهٔ ماست
گفتم که: بریز خون من گفت: برو
کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

عمعق بخارائی را رباعی لطیفی است :

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید
دل از بر من رمید از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید

دو بیت پرشور از **غزالی مشهدی** بشنوید :

مردم و یار ز کاشانه نیامد بیرون
جان بلب آمد و جانانه نیامد بیرون

من بویرانهٔ غم مرده و طفلان هرسو
سنگ بردست که دیوانه نیامد بیرون

سیر وسفر خود را باغزلی از **امیرحسن دهلوی** بپایان میبریم وهمسفران صاحبدل را بدرود میگوئیم :

نه درد دلم را دوا میکنی
نه بر گفتهٔ خود وفا میکنی
نه یکشب بحالم نظر میکنی
نه فکری ز روز جزا میکنی
نه کام دلم یکنفس میدهی
نه از قید جورم رها میکنی
چرا زخم بر دوستان میزنی؟
چرا کام دشمن روا میکنی؟
بخون غریبان کمر بسته‌ای
مکن جان مکن جان خطا میکنی
فغانی بر آرم ز جور تو من
بگویم که با من چها میکنی
چو جان در هوایت دهم مردوار
جفا با من آخر چرا میکنی؟

ترا در جهان نیست عیبی جز این
که بیداد بر آشنا میکنی

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۳ر٤ر٤۳

سخن آفرینان **روی خوبان و خوی نازنینان** را **باآتش** مانند کرده‌اند.
رهی معیری نیز **قطعه‌شعری بنام «آتش»** دارد که **مانند آتش، گرم و سوزان و چون آب، نرم و روان است:**

بی تو ای گل در این شام تاری
دامنم پر گل ازاشك وخون است
دیدگانم به شب زنده داری
خیره بر مجمری لاله گون است

من خموشم ز افسرده جانی
شعله سرگرم آتش زبانی

با من این آتش تند و سرکش
داستانها سراید ز خویت
شعله زرد و لرزان آتش
ماند ای گل بزرّینه مویت

زلف زرین تو شعلهٔ رنگ است
با دلم شعله آسا بجنگ است

رفتی از کلبهٔ من بصحرا
لب فرو بسته از گفتگوئی
بوی گل بودی و بوی گل را
باد هر دم کشاند بسوئی

امشب ای گل بکوی که رفتی؟
دامن‌افشان بسوی که رفتی؟

رفتی و از پس پردهٔ اشک
محو رخسارهٔ آتشم من
گرچه‌سوزد دل از آتش رشك
با همه ناخوشیها خوشم من

عشق بی گریه شوری ندارد
شمع افسرده نوری ندارد

در دل تنگ من آتش افروخت
عشق آتش فروزی که دارم
ناگهان‌همچو گل‌خواهدم سوخت
آتش سینه سوزی که دارم

سوزد از تاب غم پیکر من
تا چه سازد بخاکستر من

شمع غم با همه خانه سوزی
سوزو گرمی دهد جان و تن را
هر کجا آتشی بر فروزی
روشنائی دهد انجمن را

عشق هم‌آتشی جانگداز است
روشنی بخش اهل نیاز است

پیش آتش از آن ماه سر کش
شکوه راند زبان خموشم

وز دل گرم و سوزان آتش
حرف جانسوزی آید بگوشم

کای: گرفتار آن آتشین رو
آتشین رو بود آتشین خو

شکوه از سردی او چه رانی؟
کاین بود آخر کار آتش
قصهٔ سوزش دل چه خوانی؟
سوزد آن کو شود یار آتش

گاه سرد است و گه آتشین است
خوی هر آتشین چهره این است

میگرائی چو آن گل بسردی
کم کم ای آتش نیم مرده
چون بیکباره خاموش گردی
وز تو ماند زغالی فسرده

گیرم آن را و طفلانه صدبار
نام آن گل نویسم بدیوار

اینك گذرگاه کاروان ازسرزمینی بهشت آساست که درهر گوشهٔ آن شاخه گلی معطر و حیات بخش جلوه گری میکند.

این رباعی از **قاسم انوار** است.

دل عاشق چشم ترك مستانهٔ تست
توشمعی و عالم همه پروانهٔ تست

جان و دل ما عاشق دیوانهٔ تست
تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

●

میرزا حبیب خراسانی رباعی جانسوزی دارد:

میخواست دلت که بی دل و دین باشم
بی عقل و وفا و هوش و تمکین باشم
باز آ که چنانم که دلت میخواهد
مپسند دگر که بدتر از این باشم

این رباعی از **رضی الدین نیشابوری** است :

هر نیم شبم درد تو بیدار کند
واندیشهٔ تو در دل من کار کند
رحم آر که درد دل من میترسم
روزی بچنین شبت گرفتار کند

روز بهان فسائی دوبیتی بسیار لطیف و دلانگیز دارد :

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالـم ار کارم نسازی
چه فرمایی؟ بسازم یـا بسوزم؟

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کانهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۴ر۴ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران باز هم کاروان شما آمادهٔ سیر وسفراست بیائید با سری پرشور و روحی پرازصفا درسرزمین اندیشه‌های لطیف شاعران و سخن آفرینان سفر کنیم .

ما از این سفر بادست خالی باز نمیگردیم بلکه با دامنها گل جاودان ازسفردل بازمیائیم.

لحظه‌ای دیده برهم گذارید تا باشاهین اندیشهٔ بلند پرواز، بالا و بالاتر برویم و درعالمی پر ازصفا آئینهٔ روح‌را صیقلی‌سازیم .

پیش‌آهنك این کاروان غزلیست ازرهی‌معیری :

چون زلف توام جانا در عین پریشانی
چون باد سحرگاهم دربی‌سر وسامانی
من خاکم‌ومن گردم‌من اشکم‌ومن دردم
تو مهری‌وتو نوری‌توعشقی و توجانی
خواهم که ترا در بر بنشانم وبنشینم
تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی در مستی ودرپاکی
من چشم ترا مانم تواشك مرا مانی
در سینهٔ سوزانم مستوری و مهجوری
در دیدهٔ بیدارم پیدائی و پنهانی
من زمزمهٔ عودم تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم تو سلسه جنبانی
از آتش سودایت دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی دردی که نمیدانی
دل بامن‌وجان‌بی تونسپاری و بسپارم
کام از تو وتاب از من‌نستانم وبستانی
ای چشم «رهی» سویت کوچشم‌رهی‌جویت؟
روی از من‌سرگردان‌شایدکه نگردانی

سیر و سفر ما ادامه دارد ودردیگر منزل کاروان چند شاخه گل نثار همسفران میکنیم .

این بیت غم آلوده از **نزاری قهستانی** است:

بر لبم کس خنده‌ای هرگز ندید الا مگر
در میان گریه بر احوال خود خندیده‌ام

این دو بیت لطیف از **یداله مفتون امینی** است .

تو آن جامی که میرقصی بدست مست میخواری
من آن شمعم که میگریم سر بالین بیماری
دل من در خموشی بامن امشب راز میگوید
چو مهتابی که نجوا میکند با کهنه دیواری

چندبیت از **امیرخسرو دهلوی** بشنوید:

جان زتن بردی ودرجانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
ملک دل کردی خراب ازتیر ناز
وندرین ویرانه سلطانی هنوز

با غزلی از **حسن غزنوی** ازسفر دل بازمیگردیم :

آرام دل مرا بخوانید
بر مردم چشم من نشانید
آوازهٔ عشق من شنیدید
اندازهٔ حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن
انصاف دهید کی توانید؟
از دیده وجان و ازدل وتن
این خدمت من بدو رسانید

ای خوبان اوچو آفتابست
در جمله‌شما باوچه مانید؟
عشق انده وحسرتست وخواری
عاشق مشوید اگر توانید

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۷ر٤ر٤٣

کاروانی از شعر

نیکو عالمیست آن لحظه‌ای که صاحب ذوقی بدامن **شعر** پناه میبرد و دقایقی ازغوغای زمان بنهانخانۀ اندیشۀ شاعران راه‌مییابد. آنگاه‌است که در مییابد زنگار روحش زدوده میشود. عالمی‌مییابد که: همه‌جانست‌همه روح استو جهانی‌است که‌تنها احساس‌واندیشۀ‌لطیف درآن تجلی دارد.

اگر آهنگ چنین سفری دارید باکاروان شوق‌وحال ماهمسفرشوید.

نخستین منزل‌ما غزلیست‌از«علی‌اطهری کرمانی»:

بگذارید بگریم بپریشانی خویش
که بجان آمدم از بیسرو سامانی‌خویش
غم بی همنفسی کشت مرا در این شهر
در میان باکه گذارم غم پنهانی خویش
اندرین بحر بلا ساحل امیّدی نیست
تا بدانسوی کشم کشتی توفانی خویش
زنده‌ام باز، پس از اینهمه ناکامیها
بخدا کس نشناسم بگرانجانی خویش
گفتم: ایدل که‌چومن خانه‌خرابی دیدی
گفت: ما خانه ندیدیم بویرانی خویش
جان چوپروانه‌بپای‌تو فشاندم که‌چوشمع
بینمت رقص کنان برسر قربانی خویش

ما بپای تو سر صدق نهادیم و زدیم
داغ رسوائی عشق تو به پیشانی خویش
«اطهری» قصهٔ عشاق شنیدیم بسی
نشنیدیم کسی را بپریشانی خویش

باز هم ببزم فروزان‌وتابناک‌سخن سرایان نازک خیال میرویم تا بمدد این ستارگان درخشان درتاریکخانهٔ دل چراغی برافروزیم.

این‌دو بیت « اقبال‌لاهوری» حالتی‌عجیب‌دارد:

هزاران سال با حیرت نشستم
بدو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سر گذشتم‌این سه حرف است:
تراشیدم، پرستیدم ، شکستم

از **اهلی‌شیرازی** سه‌بیت شیوا بشنوید:

من از آن‌سوی‌تو آیم که‌بجز تو کس ندارم
تواز آن زمن‌گریزی که‌چو من‌هزارداری
من اگر وفا نمایم همه عمر کارم اینست
تو جفا و جور میکن بوفا چکار داری؟
اگر از جفا بسوزد دلت اختیار دارد
دل از آن اوست«اهلی»توچه‌اختیار داری

مهرداد اوستارباعی دلپسندی‌دارد :

با من سخن از تو مرد و زن میگفتند
از عهد شکستنت سخن میگفتند

باور ز کسم نبود این گفته، دریغ
دیدم تو همانی که بمن میگفتند!

آخرین ارمغان سفر ما غزلیست زیبا از **حزین لاهیجی:**

کرده‌ام خاك در میکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش
سرکشان را فکند تیغ مکافات از پای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
بیخود از نشئهٔ دیدار خودی میدانم
مست من آینه را ساخته‌ای ساغر خویش
بلبل و گل همه دم همنفسانند «حزین»
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۸ر۴ر۴۳

ای همسفران باما بدیارا ندیشه‌ها، سرزمین احساس های لطیف ودنیای‌عشق وشور وشیدائی سفر کنید. **دمی با دل خلوت کنید تا این سفر جان آفرین را آغاز کنیم.**

نخستین منزل‌ما غزلیست از**محمد حسین‌شهریار:**

بر و ای ترك که ترك تو ستمگر کردم
حیف از آن‌عمر که درپای‌تومن‌سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسم های تو باور کردم
توشدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کردم
زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی
که من ازخارو خس بادیه بستر کردم
در غمت داغ پدر دیدم و چون درّ یتیم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
«شهریارا» بجفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاك رهش را بسر افسر کردم

کاروان ما در سیراست وباز از این‌سفر عشق انگیز
ارمغانی چند نثار شما خواهیم کرد.

این سه بیت از «صائب» است:

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم
شوخ چشمی بین که درپیری جوانی کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم
نامرادیهای ما «صائب»، بعالم روشن‌است
بر مراد خلق، دائم زندگانی کرده‌ایم

●

کاظم پزشکی ابیاتی لطیف دارد:

برخ سیاه چشمان نظر ار بود گناهی
بگذار تا گناهی بکنیم گاهگاهی
همه شب ستاره ریزد ز دوچشم بر کنارم
بهوای چشم مستی بخیال روی ماهی
تو ز اشتباه روزی قدمی بخانه‌ام نه
که رسد دلی بکامی چو کنی تو اشتباهی
دل عاشقان مسکین مشکن بترس از آندم
که شبی نیازمندی بکشد ز سینه آهی
شب وروز در فراقت زتودور، بسکه نالم
شده‌دل زغصه کوهی، شده‌تن‌زرنج، کاهی

بخلاف پیش از این پس نگهی بسوی من کن
چه‌شود که خسته‌ای را بنوازی از نگاهی
همه‌عمر چون «پزشکی» ره‌عشق‌وعاشقی پوی
که بعمر خود نیابی به از این طریق، راهی

●

بیتی از **صفائی نراقی** بشنوید:

از بیم ملامت رهم ازمیکده بسته است
از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود

مقصدی ساوه‌ای بیتی پرسوز دارد:

بروبا هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن
اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

●

اوحدی مراغه‌ای با غزلی بسفر کاروان ما پایان می بخشد:

ما در غم هجران تو گر زآنکه بمیریم
بر وصل تو یکروز به‌بینی که امیریم
ای سرو که اسباب جوانی همه داری
با ما بجفا پنجه مینداز که پیریم
در شهر طبیبی است که داند همه رنجی
او نیز ندانست که مجروح چه تیریم

با روی تو این سختی پیوند که ماراست
بعداز تو روا باشد اگر دوست نگیریم
هر تلخ که خواهی تو بگو تا بنیوشیم
هر زهر که داری تو بده تا بپذیریم
این نامه پراکنده از آنست که بی تو
چون «اوحدی» امروز پراکنده ضمیریم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و پایان نیست این افسانه را

۳۰ر۴ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! در سفری روحانی با کاروان ما همراه‌شوید. در این سفر با مرکب بادپای اندیشهٔ شاعران در سرزمین‌های روح‌پرور و دلنواز سیری معنوی خواهیم کرد.
نخستین منزل پرشور وحال ما غزلیست دلپذیر از **بهادر یگانه:**

بسکه ازحیرت فرو ماندم بکار خویشتن
کار خودکردم رها با کردگار خویشتن
همچوگیسو،خانه بردوشی سزاوارمنست
کز پریشانی گره بستم بکار خویشتن
گرد باد بی سرانجامم که از دیوانگی
برسر خود ریزم از حسرت‌غبارخویشتن
شمع بی‌پروانه را مانم که از بی‌همدمی
هرچه دارم اشك می‌سازم نثار خویشتن
با چه امیدی‌برؤیای خزان‌دل خوش‌کنم
منکه درکنج قفس دیدم بهار خویشتن
مستی من مستی می نیست شور عاشقیست
بر نگیرم سر،چوچشمت‌از خمار خویشتن
همچو مجنون سرنهم بردامن‌دشت‌جنون
کزهمه بیگانه ماندم در دیار خویشتن
هیچکس آبی نزد بر آتشم جز اشك من
هم غم‌خویشم‌من وهم‌غمگسار خویشتن
سینهٔ من گورعشق وآرزوها بود و من
زنده بودم روزگاری در مزار خویشتن
گرد باد بی‌سرانجامم که از دیوانگی
بر سر خود ریزم از حسرت‌غبارخویشتن

بوستان دلکش و خرم شعر پارسی مالامال گلهای روح پرور و جاویدان است ما اینك چند شاخه از این گلهای خران ناپذیر را بشعرشناسان تقدیم میداریم.

مؤمن استر آبادی رباعی دلپذیری دارد:

خوشم که در دل من عشق، مدعا نگذاشت
مرا هوی بهوسهای خویش وا نگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

بنگرید این دو بیت **نادم لاهیجی** تا چه پایه زیباست:

گریه با ناله بدل کردم و آشفته‌ترم
عشق در آتشم افکند که آبم نبرد
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار منست
بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد

از **نثاری تبریزی** چند بیت دلانگیز بشنوید:

دلا تا مهر مهروئی نداری
هوای سرو دلجوئی نداری
ز باغ زندگانی بهره‌ات چیست
که با سروی لب‌جوئی نداری
عجب آسوده‌ای گویا بدنبال
فریب چشم جادوئی نداری
بدشنامی دل ما را بدست آر
که همچون ما دعاگوئی نداری

با غزلی از **نظامی گنجوی** کاروان شور و حال را بدرقه میکنیم.

مرا پرسی که چونی؟ چونم ایدوست؟
جگر پردرد و دل پرخونم ایدوست

حدیث عاشقی بر من رها کن
تو لیلی‌شو که من‌مجنونم‌ایدوست
بفریادم ز تو هر روز، فریـاد
از این فریاد روز افزونم ایدوست
شنیدم عـاشقان را میـنـوازی
مگرمن ز آن میان بیرونم ایدوست؟
نگفتی: گر بیفتی گیرمت دست؟
ازین افتاده ترکاکنونم ایدوست؟
غزلهای «نظامی» بر تو خوانم
نگیرد در تو هیچ‌افسونم ایدوست

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه‌را

۴۳/۴/۳۱

شعر شیوا شراب بی خمار زندگی است باده‌ایست که بارواح پاك و جانهای دور از آلودگی مستی می‌بخشد. بزم مستانهٔ شعر، بزمیست که درش بر روی هر صاحبدلی گشاده است **ساقیان آتشین دست این بزم، شاعران وسخن آفرینانند** که با طبع جادوئی خود بر دلهای تاریك نور میپاشند.

ما اینك با همسفران در خلوت بزم شاعران میرویم باشد که ما را نیز حالتی نیکو دست دهد.

نامهٔ سوزان قطعه شعریست از **«ابوالحسن ورزی»** که نثار شعردوستان میگردد:

با یکی دست لرزان فکندم
بستهٔ نامه‌ها را بپایش
تا بدست خود آنرا بسوزد
شمعی افروختم از برایش

خشمگین در کنارش نشستم

او چو پرخاش و بیتابیم دید
دم فروبست و آن بسته برداشت
با شتابی فراوان گشودش
چون ز بیتابی من خبر داشت

نامه‌ها را بروی زمین ریخت

دید چون آنهمه‌سردی از من
تیره شد روی تابندهٔ او

شد نگاهش پراز پرسش و بیم
بـر لبش خشک شد خندهٔ او

اشکی افتاد و آن خنده راشست

او شتابان ز هر نامه میخواند
جمله‌ای چند و میسوخت آنرا
من بر او چون پلنگی غضبناک
دوخته چشم آتشفشـانـرا

با نگاهی پر از خشم و کینه

چشمش ازاشک ، لبریز میشد
لیکن از گریه پرهیز میکرد
گاهی از خواندن نامهٔ خویش
خنده‌ای حسرت آمیز میکرد

درد می‌ریخت ازخندهٔ او

شعله‌ور شد همه نامه‌هایش
من بر آن شعله‌ها گشته خیره
میگذشت از سر دردنـاکم
فکرهائی غم انگیز و تیره

عشق من بود اینها که میسوخت.

سوخت چون آخرین نامه، گردید
خیره چشمش بخاکستر او

تکیه بردست خود داد سر را
بسته شد چشم افسونگر او
قطره اشکی ز مژگانش آویخت

طاقتم چون سرآمد گرفتم
باده‌ای تلخ چون زندگانی
تا بنوشم بناکامی دل
یا بـه بدرود عشق و جوانی
اشك و خون بود درشیشهٔ من

چون تهی گشت جام من از می
سر نهـادم بپایش ز مستی
بردم از یاد خود زندگی را
در پناه می و می پـرستی
مست ودیوانه از هوش رفتم

چون بهوش آمدم دیدم او نیست
من پریشان و تنها و رنجور
خستگی بود و تنهائی و درد
مرغ شب ناله میکرد از دور
شمع، غمناك و آهسته می سوخت

شعله‌ای بود باقی از آن شمـع
زرد چون آخرین نور خورشید

پشت آن شعلهٔ زرد و لـرزان
چشم گریان او میدرخشید
محوشد چون بسویش دویدم
گرد آن شعله خاکستری سرد
مانده باقی از آن نامه‌ها بود
نامه‌هائی که نزد من از او
آخرین یادگار وفا بود
یادگاری که ... بر باد دادم
زآنهمه نامهٔ رفته بـر بـاد
پارهٔ کوچکی برزمین بـود
روی آن پاره این جمله خواندم
جان شیرین وفایت همین بود؟
لحظهٔ دیگر او نیز میسوخت

●

نامهٔ دلدادگان آئینهٔ دل آنهاست زیرا عکس رنجهای عشاق هم درآن‌هویداست نامهٔ عشاق‌مجمری است که آتش دل‌درآن موج میزند.
آنگاه که **نامهٔ** دل از دست دادگان بسوی دلبران پرمیگشاید قافلهٔ دل‌های خسته و هجران‌کشیده نیز بدنبال **نامه‌ها**روان‌است.

سخن آفرینان عاشق را نیز **درباره نامه** ابیاتی دل انگیز است که ما چند نمونه از آنها را بصاحبدلان تقدیم میداریم :

صائب تبریزی درباره نامه این بیت رادارد:

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشك خود دو سطر بایما نوشته ایم

●

شاعری ناشناخته نامهٔ نانوشته بمعشوق میفرستد:

مکتوب خود سپید فرستاده ام بدوست
شرح وفای او که ندارد نوشته ام

●

دیگر **شاعری ناشناس نامه بر کاغذ زرد** مینویسد:

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
که هجران رنك مارا این چنین کرد

●

میروالهی قمی با **نامه فرستادن** هم دلش آرام نمیگیرد :

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
خاك میگشتم و همراه صبا میرفتم

●

جلال اسیر درباره **نامهٔ** بیتی بس جانسوز دارد :

این شکایت نامهٔ نامهربانی‌های تست
آنچه‌دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۵/۲



ای همسفران بازهم بپایمردی شما وهمراهی کاروان بشهری بی‌نام ونشان میرویم **شهری که در آن عشق می‌شکفد، احساس جان میگیرد، محبت چهره می‌گشاید و لطف و زیبائی لبخند می‌زند.**

ببوستانهائی قدم می‌نهیم که باغبانانش بر سر تفرج کنندگان گل دانه می کنند به بهشتی روی میکنیم که حوریانش در پیش پای شما دامن می‌گسترند وبر دلهای آتشین آب میزنند.

این شهر، شهر زیبای شعر است شهریست که سخن آفرینان در آن بفرمانروائی نشسته‌اند و خوش بزمی‌دارند و بشما خوش آمد میگویند.

نخستین منزل این سفر قطعه‌شعریست بنام: عشق آتشین از: پژمان بختیاری:

با خود بتفرج چمن بردم
آن نو گل باغ زندگانی را
در روح لطیف او بر افشاندم
افکار لطیف آسمانی را
باشد که در این سراچه دریابد
اکسیر حیات جاودانی را

سرچشمهٔ عشق ومهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌ای گلرنگ
بر کند و بناز بر گریبان زد

تا شعله فزون کند شقایق را
بر آتش او ز شوق، دامان زد
با شادی کودکانه آبی خوش
بر موی سیاه و روی رخشان زد
خندان بلب شکوفه دندان زد

برسبزه چو گل فتادو بامن گفت:
کام دلی از زمانه میخواهم
بر شاخ گلی برای روزی چند
بلبل صفت آشیانه میخواهم
از اینهمه قید و شرط بیزارم
آزادی بی کرانه میخواهم
من عشرت وحشیانه میخواهم

خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست
سر تا بقدم چو شمع در گیرم
کالای وجود را درین سودا
ناچیز شمرده مختصر گیرم
منظومهٔ عیش و راه شادی را
هر جا که بسر رسد ز سر گیرم
زین عمر دو روزه بهره بر گیرم

زیر گل زرد، خفت و بر سبزه
بنهاد جبین ارغوانی را
من در رخ آن فرشته میدیدم
شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد
آهسته کتاب زندگانی را
افسانهٔ عشق و کامرانی را

آغاز شب از فراز کوهستان
افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌ای فرود آمد
بر تارك کوه و مجلس آرا شد
ناگه ز هجوم تندبادی سخت
آن شعله سری کشید و از پا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست
کش باد ملایمی بر انگیزد
لیکن ز هجوم تند بادی سخت
بنشیند و از میانه بر خیزد
زنهار ز عشق آتشین ایدوست
بگریز، و گرنه عشق بگریزد
لبریز چوشد پیاله، میریزد

اقیانوس شعر پارسی همچنان موج میزند و چه نیکوست لختی در ساحل این دریای بیکران بیاسائیم و بر امواج دل انگیز آن نظاره کنیم باشد که موجی، گوهری بدامان ما فروریزد:

این بیت زیبا از **نظیری نیشابوری** است:

خوبی از اندازه بیرون میبری انصاف نیست
دشمن جان بودن و شیرین‌تر از جان زیستن

باین بیت **نقی کمره‌ای** توجه فرمائید:

چون کرد قصد سوختنم چشم‌مست او
آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

از **نورس قزوینی** دو بیت بدیع بشنوید:

خزان آمد که هر برگی بگلشن رنگ من گیرد
صبا تا او ان حسن رفتهٔ گل از چمن گیرد
ندانم سر بکوی کیست این ره راکه از غیرت
قدم هر جا نهم دامن سر راهی بمن گیرد

●

این دو بیت **طالب آملی** لطافتی دارد:

ای پیش چهرهٔ تو عرقناک روی گل
خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل
درپای گلبن از سر حسرت نشسته‌ام
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

●

پایان بخش سفر کاروان ما غزلیست از **فروغی بسطامی**:

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیدهٔ ترا
وز مژه آب داده ام باغ نچیدهٔ ترا

قطرهٔ خون تازه‌ای از تو رسیده بردلم
به که بدیده جا دهم تازه رسیدهٔ ترا
تیرو کمان عشق‌را هر که‌ندیده گو: ببین
پشت خمیدهٔ مـرا قدّ کشیدهٔ تـرا
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیدهٔ ترا
باز «فروغی» از درت روی‌طلب کجا برد
زآنکه کسی‌نمیخرد هیچ خـریدهٔ تـرا

●

هرچه‌گوئی آخری داردبغیراز حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه را

۴۳ر۵ر۳

چه زندگی‌بخش است که در دل کویری سوزان و گدازان چشمه‌ای جوشان و گوارا بروی بیابان‌نوردی عطشان لبخند بزند. چه شوق‌انگیز است که درقلب بیابانی تفته‌و پرلهیب، بارانی برتشنه‌ای ببارد **وچه روحنواز است که شعری مستی بخش درکام‌جان صاحبدلی فرو ریزد.**

صاحبان ذوق‌رانیز عطشی‌است که‌تنها شعر شیوا برآتش آن عطش آب میزند.

اگرچنین عطشی درخود سراغ دارید باکاروان ما همسفرشوید وروح‌تشنهٔ‌خودرااز چشمهٔ‌جوشان اندیشهٔ سخن‌آفرینان سیراب سازید.

نخستین‌هدیهٔ‌سفر ماقطعه‌شعری‌ست‌بنام **واپسین چاره** از **فریدون توللی**

این قطعه‌گویای‌پوزش شرم‌آگین شاعر از همسرخویش‌درسفری دوراست:

برمن ای همسر آزرده ببخشای که درد
میشکافد دلم از یاد پریشانی تو
وه که میسوزم و پوزش بلب از رنج گناه
بوسه‌ها میزنم از دور به پیشانی تو

راست می‌بینمت آن گوشه‌درآن‌خانهٔ‌مهر
اشکریزان سرآشفته فرو برده بچنگ
واپسین عکس من از جایگه آورده بزیر
چشم تبدار فروبسته بر آن صورت ننگ

تن رعنای زنی مات و گریزنده چو دود
هاله بفشانده بر آن چهرهٔ بیجان وخموش
اوست این اوست که در وحشت آن غربت سرد
دل نومید «فریدون» من آورده بجوش

رعد میغرّد وچون آه تو با ریزش اشک
باد و باران بهم افتاده در آن شام پلید
کودکان خفته و گیسوی تو در پرتو شمع
سایه افکنده بر آن بستر بی جفت و امید

یاد من همره بس خاطره چون غنچهٔ زهر
میشکوفد بدلت از دل آن رنج سیاه
کیست این صورت حیرت زده درچوبهٔ قاب
شرمگین جفت تو این همسر بدعهد تباه

ناسپاسی گنه آلود که با عشق تو باز
هر زمان تشنهٔ آغوش نگاری دگراست
ناتراشیده، بهم درشکند پیکر مهر
که نه بر گونهٔ دلخواه و پسند هنراست

میکشی ناله در آن خلوت سرد از سر درد
که نزیبد بچنین خانه دگر بند شدن

گر فرو باردش از طبع روان آب حیات
مرگ باشد زن و معشوق هنرمند شدن
باورت نیست که یاد تو بهر حال و دیار
شبچراغ دل گمراه و پشیمان من است
برمن ای همسر آزرده ببخشا که چوموج
مرگ من بازپسین چارهٔ طغیان منست

●

اینك در بوستان همیشه بهار شعر پارسی بسیر و گلگشت میپردازیم و از گلبنان جاودانه دامن را پر از گل میکنیم .

این بیت لطیف ودلپذیر از **قصاب کاشانی** است :

من نمیگویم که منع نرگس غماز کن
بندهٔ چشمت شوم تا میتوانی ناز کن

صائب عافیت دائم را درد میداند :

هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست
تلخی تازه به از قند مکرر باشد

بنگرید **حسن بیك انسی** کار ادب را در برابر معشوق بکجا رسانده :

توایستاده و من خفته، نیست شرط ادب
بروز مرگ مبادا بمن نماز کنی

درچشم شهید بلخی دنیا پراز اندوه است :

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

٤٣ر٥ر٤



هیچ سفری جانبخش تر از سفر دل نیست. آن لحظه‌ای که دور از زمان و مکان در خود سفر میکنیم خوش عالمیست در چنین دقایق است که مرغ روح را پرواز میدهیم و بسرزمینی میرسیم که همه شور است، همه عشق است و همه زیبائی و لطف است ما در این سفر تنها نیستیم بلکه شاعران بلند پایه و سخن آفرینان گرانمایه نیز ما را در این سفر یاری و همراهی میکنند اگر آرزومند چنین سفری هستید با کاروان شعر و عشق و شور و حال همراه شوید:

«چشم درراه» نام قطعه شعریست از **نادر نادرپور** که با کاروان ما همسفر است:

هنوز آن روز برق خندهٔ خورشید
به بام خانه های دور پیدا بود
درون کلبهٔ من شمعدان میسوخت
نسیم مست با او در مدارا بود

●

هوا در زردی خورشید میپاشید
گلاب ابر بر گلها و گلدانها
دمادم طرح و شکلی تازه می بخشید
بخار شیشه را انگشت بارانها

●

صدای گنگ‌سازی در فضا میریخت
تپشهای دل درد آشنائی را
نسیم از کوچهٔ خاموش میآورد
هنوز آهنگ دورا دور پائی را

●

من آن شب چشم درراه کسی بودم
که می پنداشتم دیگر نمیآید
صدای آشنائی در دلم میگفت
که او بر عهد خود هرگز نمی‌پاید

●

دلم همراه شمع نیمه‌جان میسوخت
غمی در سینه‌ام فریاد بر میداشت
طنین آتشینش در دلم میریخت
هزاران نیش سوزن در تنم‌میکاشت

●

شب بی ماه در گل‌دست‌وپا میزد
زمین و آسمان در خواب راحت‌بود
دلم در سینه چون طبل‌تهی میکوفت
همآواز دل بیتاب ساعت بود

●

بسوی گنجهٔ چوبین خود رفتم
کـه بی او پر کنم جام شرابم را
تنم از خواب خوش بیزار ودل بیدار
بـه ساغر ریختم داروی خوابم‌را

●

لبم را بـا شراب تلخ آلـودم
دلم خندید و چشمم روشنائی یافت
در آن مستی نمیدانم چه پیش آمد
که یادش با من از نو آشنائی‌یافت

●

هنوز آغوش گلدان بلور من
پر از گلهای عطر آگین‌شب‌بو بود
صدای، خنده‌ای از پلگان برخاست
خدایا این صدای خندهٔ اوبود

●

لحظات **چشم براهی‌وانتظار** طاقت سوز و روح گدازاست. بیهوده نیست‌که انتظار رابدتراز مرگ دانسته‌اند:

آن‌زمانی که **مادری بشوق‌دیدار فرزندعزیزش چشم‌بدرمیدوزد،** آن لحظاتی که‌فرزندی‌در**انتظار**

مادری سفر کرده بیتاب است آنگاه که قلب عاشقی در **انتظار** معشوق باضربانهای تند وشمرده‌در سینه میکوبد همه وهمه مرگبار وتلخی زاست. سخن سرایان عاشق‌پیشه و شاعران لطیف اندیشه را نیز **دربارهٔ انتظار** ابیاتی نغز و شیواست که‌ما بازگوی برخی‌از آنها خواهیم بود:

این رباعی **ابوسعید ابوالخیر** در **بارهٔ انتظار** شایستهٔ آفرین است:

دیشب که بکوی یار میگردیدم
دانی‌که پی چه‌کار میگردیدم ؟
قربان خلاف وعده‌اش میرفتم
گرد سر انتظار میگـردیدم

معشوق حقیری آذربایجانی شاعر را در **انتظار** میکشد:

نوید وصل فرستد زمان و نیاید
که تا بحسرت بسیار از انتظار بمیرم

ضمیری اصفهانی دردام **انتظار** گرفتاراست:

بدام انتظار او من آن مرغ گرفتارم
که‌جانم میرود تا برسرم صیاد میآید

عماد خراسانی هم ساعتها **در انتظار** یار بوده‌است:

سه ساعت است نگارا در انتظار توام
سه ساعتی که در آن عمر روزگار گذشت
سه ساعت است ولی گوئیا که‌در این باغ
هزار بار خزان آمد و بهار گذشت

اگرچه سخت گذشته است شکوه‌ای نکنم
هزار شکر که در انتظار یار گذشت

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۵ر۵ر۴۳

شیراز کعبه‌دلهای حساس است، شیراز طربخانهٔ زنده دلانست و بقول خواجه این شهر زیبا و عشق انگیز **خال رخ هفت کشور است.**
ای همسفران **کاروان ما بشیراز می‌رود** و بدان سرزمینی پا میگذارد که پروردگار سخن **سعدی بر قلهٔ معنویت آن بحکمرانی نشسته است.** این سیر معنوی تا بدانجا پیش میرود که به نهانخانهٔ دل **افصح المتکلمین** راه میابیم و ساعتی از خرمن احساس و اندیشه این جاودانه‌مرد بزرگ خوشه‌چینی میکنیم:

چنان در قید مهرت پای بندم
که گوئی آهوئی سردر کمندم
گهی بردرد بیدرمان بگریم
گهی بر حال بی‌سامان بخندم
مرا هوشی نماند ازعشق و گوشی
که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه‌مجنونم که‌دل بردارم‌از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه‌پندم
چه جانها درغمت‌فرسود وتن‌ها
نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور
بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاك پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج «سعدی» راحت تست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

بازهم در خاك مشگبیز وطرب‌خیز شیراز با **سعدی سخن آفرین** بزمی داریم واز دریای طبعش تك مروارید برمیگزینیم.

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هر چه مینگرم شاهدست در نظرم
دوچشم درسر هر کس نهاده‌اند ولی
تو نقش بینی ومن نقش بندمینگرم

●

گر مرا بی تو در بهشت برند
دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاینچنینم خدای وعده نکرد
که مرا در بهشت باید سوخت

●

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم
خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نداریم
تو باما روز وشب درخلوت و ما
شب و روزی بغفلت می گذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

●

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن‌سوزیم‌وجان برسر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست‌ما پروانه‌ایم
خلق‌میگویند: جاه وفضل درفرزانگیست
گومباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

●

ای همسفران! استقبال کنندهٔ ما در این سفر پادشاه سخن **سعدی** بود وهم‌او بدرقه کنندهٔ کاروان ماست:

سرو سیمینا! بصحرا میروی
نیک بد عهدی که بی‌مامیروی
کس بدین‌شوخی و رعنائی نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی؟

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی آشکارا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی ؟
می‌نشینی یکنفس یا میروی؟
جان نخواهد بردن‌از‌تو‌هیچ‌دل
شهر بگرفتی بصحرا میروی؟
گر قدم‌بر‌چشم‌من‌خواهی نهاد
دیده بر ره مینهم تا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود
همچنین میرو که زیبا میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه‌تست
تا نپنداری که تنها میروی

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیراز حرف‌عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این‌افسانه را

۴۳ر۵ر۶

جرس کاروان را بصدا درمیآوریم وهمسفران صاحب ذوق و سخن شناس راصلا میزنیم تا باکاروان شور و حال سفر کنند آنهم سفری دلپذیر در قلمرو سخن آفرینان و شاعران گرانقدرایران.

نخستین منزل ما غزلیست پرشوراز **عماد خراسانی:**

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ نازست هنوز
مرغ پر سوخته در پنجهٔ بازست هنوز
جان بلب آمد و لب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد و او بر سر نازست هنوز
گرچه بیگانه زخود گشتم ودیوانه زعشق
یار، عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز
خاك گردیدم و بر آتش من آب نزد
غافل از حسرت ارباب نیاز است هنوز
گرچه هرلحظه مدد میدهدم چشم پر آب
دل سودا زده در سوزو گداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه وشمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گر چه رفتی ز دلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه بامید تو بازست هنوز
این‌چه سوداست «عمادا» که تودرسرداری
وین چه‌سوزیست که در پردهٔ سازست‌هنوز

کاروانی از شعر

دیگر منزل ما بوستان فنا ناپذیریست که از درودیوارش تك شاخه‌های گل سر کشیده‌اند و ما اینك از تك شاخه‌ها برای دوستان دسته گلی می بندیم.
این رباعی **فدائی لاهیجی** سوزی عجیب دارد:

بازآی که با سوز و گدازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که تو بازم بینی

اشتیاق و نیاز بمعشوق در این چند بیت **قراری گیلانی** موج میزند:

ز آزارش دل آزرده را افگار میخواهم
بلطف او مقید نیستم آزار میخواهم
زدرد هجر بیخود بوده‌ام ای دوست مدتها
دمی هم بیخودی از لذت دیدار میخواهم
ز یکدم با تو بودن کی تسلی میشوم از تو
ترا با خویشتن میخواهم و بسیار میخواهم

وای از آن وقت که معشوق را با همه نظر محبت باشد آنگاه است که خروش عاشق بر آسمان میرود. **این رباعی مجد همگر** گویای این مضمون است:

جانکاه منی و دلفزای همه‌ای
دلبند منی و دلگشای همه‌ای
بیگانه شدی با من و این هیچم نیست
این میکشدم که آشنای همه‌ای

یکغزل دلپذیر بجانها مستی میبخشد و آخرین ره آورد
ماغزلیست مستی بخش از **فروغی بسطامی:**

شب جدائی تو روز واپسین من است
که ناله همنفس و گریه همنشین من است
بعرصه‌ای که در آیند خیل سوختگان
منم که داغ تو آرایش جبین من است
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
چه دیده ها که ز هر گوشه در کمین منست
به تختگاه محبت من آن سلیمانم
که اسم اعظم تو نقش برنگین منست
من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
کمینه خاك رهت جان نازنین من است
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن
غمی که از تو نصیب دل غمین من است
«فروغی» از شرف خاك آستانهٔ دوست
تجلی کف موسا در آستین منست

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۷ر۵ر۴۳

کاروانی از شعر

هنگامی که دل از غوغای زمان بتنگ می آید خلوتی می خواهد خلوتی که در آن موجی از لطف و صفا باشد و لمعانی از ذوق و شوق و شور و حال بیابد. هر خسته دلی که چنین عالمی را میطلبد میتواند با کاروان عشق و شور و دلدادگی همسفر شود.
پژمان بختیاری با غزلی پیشرو کاروان ماست:

می تپد دل بفراقت ز برم زود مرو
بنگر اشکم و از چشم ترم زود مرو
اگر اکنون ننشینی بکنارم نفسی
ترسم ای مه که نبینی دگرم زود مرو
نکنم شکوه که دیر آمده‌ای بر سر من
جان من دیر چو آئی بسرم زود مرو
میرود جان ز تنم جان من آخر بنشین
نظرت سیر ندید از نظرم زود مرو
نفس از سینهٔ تنگم بصعوبت خیزد
زود باشد که نه بینی اثرم زود مرو

●

حالا دامن در دست در بوستانی همیشه بهار میرویم تا باهم گل بچینیم:
این بیت از شاعریست بنام **گلشن زنگنه:**

گرچه هر لحظه خیال تو وصالیست مرا
در وصال توام و از غم هجران گریم

بنگرید این بیت **قاسم کاشی** تاچه حد لطیف و زیباست:

نمیدانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم
بآن پروانه میمانم که افتد در چراغانی

بیتی پر از لطف از **مانی شیرازی** بشنوید:

گل را که وفائی نبود بوی تو دارد
عمری که نماند بکسی خوی تو دارد

این دو بیت از **مرشد هندوستانیست**:

غبار دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن
ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا باده پیمائی
نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن

●

پایان بخش سفر دلپذیر کاروان ما غزلیست از **اوحدی مراغه‌ای**:

سوی من شادی نیاید تا نیایم سوی تو
روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی دارم که در وی روی شادی هیچ نیست
غیر از آن ساعت که آرد باد صبحم بوی تو
هر کسی از غم پناه خود بجائی میبرد
من چو غم بینم روم شادی کنان در کوی تو
من بغم خوردن نهادم گردن بیچارگی
ز آنکه کس شادی نبیند در جهان از خوی تو

«اوحدی» تن در شب غم ده کز ین شیرین لبان
روز شادی کس نخواهد کرد جست و جوی تو

☆☆☆

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۳۴۳/۵/۹

در سرزمین ما کمتر خانه‌ایست که دیوان شور انگیز **حافظ** زینت بخش آن نباشد و کمتر کسیست که چند بیت از این **شاعر عرشی** بخاطر نداشته باشد اینك با کاروان شور و حال همسفران را به **حافظیهٔ شیراز** میبریم و از **دیوان لسان الغیب تفألی** میزنیم:

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم ازخدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
درمکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت کـه : حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان‌شدم

بازهم **حافظ در حافظیه‌میزبان‌ماست** ومیهمانان خودرا بااشعاری‌بر گزیده پذیرائی‌میکند**فریادحزن انگیز حافظ** را از این سه‌بیت میشنوید:

یادباد آنکه‌زما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد
ناله‌هاکرد درین کوه‌که‌فرهادنکرد
غزلیات عـراقیست سرود حافظ
که شنیداین ره‌دلسوز که‌فریادنکرد؟

●

وقتی حافظ برای‌معشوق سو گند یاد میکند از سخنش صداقت میبارد، سو گندی‌صادقانه که‌دلهارامیلرزاند:

بجان یار و بحق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزدبصد هزاردرست

هنگامیکه دلسوخته‌ای دردل‌شب ازسرصدق دعا میکند دعایش مستجابست. حافظ خداپرست چنین عقیده‌ای دارد :

دلا بسوز که سوز تو کار ها بکند
دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیك
چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند؟

●

ای همسفران سفر ما بپایان رسید اینك حافظ را وداع میگوئیم و شیراز بهشت طراز را بخدا میسپاریم:

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حقگزار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلك صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کآنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتندو آخر نیست این افسانه را

۱۰ر۵ر۴۳

اگر دیدار یک شاخه گل زیبا وشاداب بجان شما صفا می بخشد، اگر یک آسمان پرستاره در چشمتان دوست داشتنی وطرب انگیز است واگریک شب مهتابی میتواند خستگی رااز دل و زنگار را ازروح شما بزداید شعر شیوا وسخن زیبا ازتمام اینها دستی نیرومندتر دارد درلحظه‌های فراغت خویش باشعر خلوت کنید تادر دل خودصفا وروشنی بیابید.

ما بهمسفران صاحب ذوق دیرین خود بیدارباش می دهیم تاآمادهٔ سفری دلپذیر درسرزمین اندیشه‌های بلند شاعران باشند.

هوشنگ ابتهاج (سایه) باغزلی همسفران را استقبال میکند :

هنوز چشم مرادم رخ تـو سیر ندیده
هوا گرفتی و رفتی ز کف چومرغ پریده
ترا بروی زمین دیدم و شکفتم و گفتم
که این فرشته برای من از بهشت رسیده
بیا که چشم و چراغم توبودی ازهمه‌عالم
خدایرا بکجا رفتی ای فروغ دودیده ؟
هزاربار گذشتی بناز و هیچ نگفتی
که چونی ؟ ای بسر راه ، انتظار کشیده
چه خواهی ازسرمن‌ای‌سیاهی‌شب هجران؟
سپید کـردی چشمم در انتظار سپیده

ترانهٔ غزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده
خموش «سایه» که شعر ترا دگر نپسندم
که دوش گوش دلم شعر «شهریار» شنیده

●

اکنون بسر زمینی میرسیم که ازهرسو گل میجوشد آنهم گلهائی که طراوت وصفای ابدی‌دارند گلهائی که نام‌خزان نشنیده‌اند ودردلها بهارمیآفرینند.
صاحبدلان از شادی پایان ناپذیر دررنجند وگه‌گاه بدنبال غمی گرم ودلپسند میشتابند. به بینید سراپای **فرقتی انجدانی** غم یاررا بجان‌میخواهد:

از دل زار به تنگیم غم یار کجاست؟
آن برآرندهٔ حاجات‌دل‌زار کجاست؟
نیست ما را بچمن رغبتی ای باد صبا
تعزیت خانهٔ مرغان‌گرفتار کجاست؟

●

دراین‌دو بیت **فصیحی هروی** شوری‌عجیب نهفته‌است:

دل از ولایت غم بار بسته میآید
چو موج بر سرطوفان نشسته‌میآید
کسی که ره به‌محبت نبرده کی‌داند
که کار بال ز پای شکسته میآید

●

شاعران همه‌زود رنجندو **سیرتی قزوینی** هم بخاطر زود رنجی ازمردم گریزانست:

ز بسکه زاهل جهان‌خاطرم گریزان‌است
بخانه‌ای که سری میکشم گریبانست

●

این چهاربیت از **ملهمی اردبیلی** است:

ایگل چه کشی پا ز من‌زار شکسته؟
خوش باش که در پا نرود خارشکسته؟
بر دوش من خسته مکن دست حمایل
عاقل نکند تکیه بدیوار شکسته
بر بستن پیمان محبت دو گواهند
آشفتگی خاطر و رخسار شکسته
غم کرده چنانم که چو از پای در آیم
بر خاستنم نیست چو دیوار شکسته

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیرازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۵ر۱۱

کاروانی از شعر

ای همسفران کاروان ذوق وحال، آمادهٔ سفرست شماهم کاروان دلهارا باآن همراه سازید.
باآین کاروان میرویم تا به چشمه‌های فیاض و جوشان برسیم وروان تشنه وعطشان خودرا سیراب کنیم. میرویم تا بر گلهای مخلد وبهشتی دست یابیم وروح را ازعطر آنها مالامال سازیم:
میرویم تا بسرزمینی برسیم که در آنجا دلهارا جلا میدهند، ارواح‌راصفا می‌بخشند و سینه‌ها راازژنگ کدورت مادی پاک میسازند:
«کوچه» قطعه‌شعری پراز احساس است **ازفریدن مشیری** که بهمراه آن درای کاروان ما بصدادرمیآید:

بی تو مهتاب‌شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم‌شدم خیره بدنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد ازجام وجـودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانهٔ جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
یادم آمدم که‌شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و درآن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی برلب آن‌جوی نشستیم
تو همه رازجهان ریخته درچشم سیاهت
من‌همه محو تماشای نگاهت

●

آسمان صاف وشب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشهٔ ماه فرو ریخته‌در آب
شاخه ها دست بر آورده بمهتاب
شب و صحرا و گل وسنگ
همه دل داده بآواز شباهنگ
یادم آمد تو بمن گفتی:
ـ «ازاین عشق حذر کن
لحظه‌ای چند براین آب نظر کن
آب ، آئینهٔ عشق گذران‌است
تو که امروز نگاهت بنگاهی نگران است
باش فردا که دلت با دگرانست
تا فراموش کنی چندی ازاین شهرسفر کن»

●

با تو گفتم: حذر ازعشق ؟ ندانم
سفر از پیش‌تو هرگز نتوانم نتوانم
روز اول که‌دل من بتمنای تو پرزد
چون کبوتر لب بام تو نشستم

تو بمن سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم
باز گفتم که: توصیادی ومن آهوی دشتم
تا بدام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم

●

اشکی از شاخه‌فروریخت
مرغ شب نالهٔ تلخی زدو بگریخت
اشک، درچشم تو لرزید
ماه، بر عشق تو خندید
یادم آید که‌دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نه گسستم، نه‌رمیدم
رفت درظلمت غم آن‌شب‌و شبهای دگرهم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبرهم
نکنی دیگر ازآن کوچه گذرهم
بی توااما به‌چه حالی من‌از آن کوچه گذشتم

●

کاروان ما بدیگر منزل میرسد. چمنی که پر از گلهای پراکنده است گلهای روح نواز و **گلهائی که پیام آور بوی بهشتند، گلهائی که در روح شما بهار می آفرینند** وازدستبرد خزان در امانند.

این دوبیت از **وقوعی تبریزی** است:

دلا نظّاره جانان بقدر زندگانی کن
چو بینی سویش اول فکر عمر جاودانی کن
نه کارتست ای مرغ چمن پروانگی کردن
مراد از پرفشانی بر نیاید جانفشانی کن

از **ولی دشت بیاضی** بیتی زیبا بشنوید:

یکروزه وصل موجب صدساله هجر شد
هرگز باین خمار شرابی ندیده ام

هلالی جغتائی دوبیت دلپذیر دارد:

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو
خواهم من از خدا بدعا صدهزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

این بیت **«همای شیرازی»** بی اندازه زیباست:

مگر تو **بخت** منی؟ یا که **طالع** تو منم
که **خفته ای** تو و من صبح وشام **بیدارم**

همایون اسفراینی سه بیت دل انگیز دارد:

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن
سیرت ندیده ام ز خودم بی خبر مکن

امشب بوصل او خوشم ای صبح دم مزن
ای آسمان تو نیز شبم را سحر مکن
می بینمت ز دور و دلم میرود ز جای
خواهی که زنده مانم ازین سو گذر مکن

بادو بیت از **ظهوری ترشیزی** کاروان‌ما از سیرو سفر باز می‌ایستد:

با غیر آشنا شده نا آشنا ببین
گردیده خصم اهل‌وفا بیوفا ببین
تهمت‌نگر، به‌رحم، ترا نام‌میبرند
نسبت دهند صبر بمن افترا ببین

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۳ر۵ر۴۳

ای همسفران! اینک سفر کاروان ما آغاز میشود و دو ستارهٔ درخشان ادب ایران، دو مفخر سرزمین ما و دو گل جان‌بخش شیراز بهشت آسا یعنی **سعدی و حافظ** همراه کاروان ما هستند.

سعدی و حافظ دو نگاهبان نیرومند و دو پرچمدار رشید زبان پارسی هستند که سخنان طلائی آنها در دل کاروانیان ما سرور می‌آفرینند.

اینک از **دیوان لسان‌الغیب تفألی** میزنیم و گوش به‌پیام او فرامیداریم:

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز توفان غم مخور

حـافظا! در کنج فقر و خلوت شبهـای تار
تا بود وردت دعـا و درس قرآن غم مخور

●

اینك بورق گردانی دیـوان **استاد سخن سعدی** میپردازیم وازاین‌دریا چند مروارید برمیگزینیم:

مبارکتر شب و خرم ترین روز
باستقبالم آمـد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت‌زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز
مرا بادوست ای‌دشمن وصال‌است
تورا گر دل نخواهددیده بردوز

●

هر گز نبود سرو ببالا که تو داری
یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
بسیار بـود سرو روان و گل خندان
لیکن‌نه‌بدین صورت و بالاکه‌توداری
این‌روی بصحرا کند آن میل ببستان
من روی ندارم مگر آنجا که‌توداری
«سعدی» تو نیارامی‌و کوته نکنی دست
تا سر نرود در سر سودا که تو داری

●

هر گز آن دل به نمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هر گز نبود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هر گزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در آن سرو روانش باشی

●

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به، چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
خشم آیدم که چشم بر اغیار میکنی

●

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
وآنچه‌نه پیمان دوست بود شکستیم
در همه‌چشمی‌عزیزو نزد توخواریم
در همه عالم بلند و نزد تو پستیم

دوستی آنست «سعدیا» که بماند
عهدوفاهم برین قرار که بستیم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

٤٣ر٥ر١٤

بازهم کاروان‌شوروحال وعشق‌ودلدادگی بسفرمیرود.
صلا میزنیم‌تاهرکه دلی داردباما همسفرشود تا به سر
زمین اندیشه‌های لطیف برویم. **نه‌شکوفه نه پرنده**
این‌عنوان‌قطعه شعری است از: **نادر نادرپور** که
کاروانیان را بشنیدن‌آن دعوت میکنیم .

ای بینوا درخت
کز یاد آسمان و زمین‌هردورفته‌ای
آیا در انتظار بهاری مگرهنوز؟
مرغان بر گهای تو یك یك‌پریده‌اند
آیا خبر زخویش نداری مگر هنوز؟
این عنکبوت زرد که‌خورشید نام‌اوست
دیگر میان زاویهٔ بر گهای تو
تاری ز روزهای طلائی نمی‌تند
دیگر نگین ماه برانگشت شاخه‌هات
سو سو نمیکند
چشمك نمی‌زند،
دیگر درون جامهٔ سبزی که داشتی
آن آشیان کوچك گنجشك‌های باغ
چون دل نمی تپد
آنروز آشیانهٔ آنان دل تو بود

آیا بر او چه رفت که اکنون نمی‌تپد؟
این دل نشان هستی بیحاصل تو بود
مرغان برگهای تو در آتش خزان
یکباره سوختند و بپای تو ریختند
گنجشگ‌های در بدر از آشیان خویش
همراه برگ و باد به صحرا گریختند
اما تو ای درخت! تو ای بینوا درخت!
چون مردهٔ برهنهٔ پوسیده استخوان
بر گور بی نشانهٔ خویش ایستاده‌ای
بنگر که هرچه داشتی از دست داده‌ای
بنشین که بعداز این
دیگر به خنده لب نگشاید شکوفه ای
زیرا به روی هیچ‌لبی جای خنده نیست
بنشین که بعداز این
دیگر زلانه پر نگشاید پرنده‌ای
زیرا که درحباب فلزّین آسمان
دیگر هوا نمانده ودیگر پرنده‌نیست
ای بینوا درخت!
آیا خبر زخویش نداری هنوز هم؟

از یاد آسمان و زمین هردو رفته‌ای
آیا در انتظار بهاری هنوز هم ...؟

●

اینك از دریای پهناور شعر پارسی چند مروارید غلتان وگوهر درخشان برمیگزینیم واز آن گردن بندی فراهم میاوریم تا ره آوردی دیگر ازسفر کاروان باشد.
این بیت از **رضای کاشانی** است.

زگرمی‌های دوشین تو امشب یاد میکردم
سپند آسا زجامی جستم وفریاد میکردم

بیتی از **مسیح کاشانی** بشنوید:

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا
تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

صفائی اصفهانی مضمونی بدیع دارد:

میخواستی بهانه‌ای از بهر کشتنم
بهتر از اینکه بیتو نمردم بهانه چیست؟

مقیم شیرازی بیتی پرسوز و لطیف دارد:

ایگل شکفته شو که بیاد تو کرده‌ایم
آن گریه‌ها که ابر بهاری نکرده است

بیتی از شاعر شوریدهٔ شیراز **بابافغانی** بشنوید:

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم
که او در وادی هجر تو شبها بود همراهم

باغزلی کوتاه از **کمال زین الدین** سفر کاروان را بپایان میبریم:

پندم چه دهی‌ای دل! سوزم کن و دردم کن
بر دامن این‌صحرا سرگشته چو گردم کن
ابرم کن و دودم کن چنگم کن وعودم کن
موجم کم ورودم کن خارم کن و وردم کن
چون لالهٔ صحرائی بر جان من آتش زن
چون تاك خزان دیده پژمرده وزردم کن
از پرده برون افتاد بدنامی و رسوائی
ای دل‌چه دهی پندم سوزم کن و دردم کن

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳٫۵٫۱۶

ای‌همسفران! لحظه‌های مغتنم وگرامی زندگی آن لحظاتیست که بادل خویش خلوت میکنیم، آن دقایقی است که از جهان ماده بعالم اندیشه‌وذوق وشوق وحال پناه میبریم وآن زمانیست که نغمهٔ شعری لطیف در گوش‌ما سرمیدهند.

در چنین لحظات حس می‌کنیم که ما را عروج می‌دهند ودر عالمی که رنگ بیرنگی دارد پا میگذاریم.

اگر آرزومند دیدار چنین عالمی هستید لحظه‌ای دیده برهم گذاریدو بادل خلوت کنید.

ستارهٔ سهیل قطعه شعرزیبا وپراحساسیست **از استاد دکتر لطفعلی صورتگر** که بهمسفران کاروان‌شور وحال می‌بخشد:

شبی آن سیاه گیسو بگشاد راز با من
که مراست آشنائی بسرای آرزوها
رخ او شکفته چون گل‌ز امیدهای‌شیرین
دل او برقص اندر بنوای آرزوها

●

لب مهربانش لرزان ز تطاول لب من
شده گیسوان پریشان ز نوازش نسیمش
نه بگاه عشقبازی ز کسی بسر هراسش
نه جز از خدای دانا بدل کریم، بیمش

●

سر نازنین نهاده ز صفا بشانهٔ من
که بگوش من تواند سخنان نرم گوید
دل و جان فدای یاری که ز پاکدامنی‌ها
سخن ار ز عشق گوید همه را بشرم گوید

●

سخنش همین که: شادی نکند چو دیر یائی
چه کنیم تا از این دم اثری بیاد ماند
چو ز جور روز پیری تن ناتوان بلرزد
دل ما سزد که آندم بخیال شاد ماند

●

چه شود که تایك امشب بنهیم سر به‌بستر
که زمانه دیر با کس سر دوستی ندارد
بستارهٔ یمانی نگریم در دل شب
که رخ سهیل دیدن همه آرزو بر آرد

●

بجواب گفتم: آری هوسی چنین بود خوش
ز بتی که از دهانش همه بوی عشق آید
بکنار من شبی را بنشین و نیك بنگر
که ز باغ، نغمه خیزد ز فلك ستاره زاید

●

مگر این شنیده باشی که سهیل تاسحر گه
بکسی نمیگشاید ز حیا رخ نکورا
نزده خروس نوبت رخ نازنین بپوشد
که هزار ناز باید بکشند خوبرورا

●

سحر آن گریزپا شد ز بر افق هویدا
چو فرشته‌ای ستاره بستیغ کوهساری
بفروغ همچو درّی صدف سیه گزیده
بصفا بسان اشکی که فتد ز چشم یاری

●

زپی نظارهٔ ما نرسیده چشم بر هم
بامید آنکه بر ما نگرد بدلستانی
بزبان چشم با او بشدیم رازگستر
چه خوش است راز گفتن بزبان بی‌زبانی

●

که تو ای سپید اختر که عزیز آسمانی
بطریق دلنوازی نگهی بسوی ما کن
همه آرزوی دل را به تبسمی برآور
همه رنجهای جان را بکرشمه‌ای دوا کن

زلف‌سیاه پیام‌آور پریشانی‌هاست.
کدام‌دل حساس است که بر گردن آن کمندی‌از زلف‌سیاه نباشد. هر تارموی دلبری‌رشتهٔ جان‌دلداده‌ایست وهر مجموعهٔ‌زلفی خانهٔ‌صدها دل پریشان‌است.
سخن‌آفرینان عاشق پیشه‌وشاعران‌لطیف اندیشه رادر بارهٔ **زلف** اشعاری‌بزیبائی **گیسوان‌پریشان** است واین چندبیت نمونه‌ای‌از **مجموعهٔ‌پریشانی‌هاست** :
این‌بیت‌لطیف دربارهٔ **زلف** از **صائب** است:

من برسر آنم که بزلف تو زنم دست
تا سنبل زلف توچه سر داشته باشد

وصال‌شیرازی رادربارهٔ **زلف** بیتی‌زیباست:

بخواب زلف توديدم به‌بند عشق شدم
برغم عقل که‌آن خواب‌راپریشان‌گفت

این‌بیت **رشید وطواط** دربارهٔ **زلف** حالتی‌دارد.

در درازی بسر زلف تو میماند شب
در سیاهی سر زلف تو بشب میماند

این‌بیت‌از **ضیائی شیرازیست:**

با زلف‌تو خوش الفتی افتاده دلم را
یعنی بجهان کس‌به‌پریشانی من نیست

این‌بیت دربارهٔ **زلف** از **شاعری ناشناخته** است :

گفتم‌که : عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت
گفتا :گره گشائی در کار ما نباشد

از این‌بیت **حافظ** دربارهٔ **زلف** لطافت میبارد.

چنین که‌دردل‌من‌داغ‌زلف سرکش‌تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۵ر۱۷

درای کاروان‌عشق وشیدائی بنوادرمیاید. هر کس‌سری سودائی ودلی پرشورداردبا کاروان ما همسفر شود.

بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گرمیروی‌ازخودبه‌ازاین‌قافله‌ای‌نیست

هوشنگ ابتهاج«سایه» نیز همراه کاروان‌ماست و باغزلی ازاوسفردل‌را آغازمیکنیم:

رفتم و زحمت بیگانگی از کوی‌تو بردم
آشنای تو دلم بود و بدست تو سپردم
اشك، دامان مرا گیرد و در پای من افتد
که دل خون‌شده‌ام را زچه همراه نبردم
شرمم از آینهٔ روی تو میاید اگر نه
آتش آه بدل هست نگوئی که فسردم
تو غزالم نشدی رام که شعر خوشت آرم
غزلم قصهٔ درد است که پروردهٔ دردم
خون‌من ریخت بافسونگری وقاتل جان شد
«سایه» آنرا که طبیب دل بیمار شمردم

●

حالا بمددکاروان شوق وحال از جاودانه بوستان شعر پارسی گل‌می‌چینیم:
این دو بیت‌از **حسن‌قمی** است:

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند؟
جفای‌او همه‌کس‌میخرد چرا نکند؟

چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنائی تو
خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند

معشوق اهلی شیرازی سخت گریزپاست:

ترسم که چشم تا بگشایم نه بینمت
مژگان ز بیم هجر تو برهم نمیزنم

این بیت **امیر بیك اصفهانی** بسیار جانسوزاست:

روزی بشب برم بصد اندوه سینه سوز
شب را سحر کنم بامید کدام روز ؟

بنائی هروی پریشان گوئی خودرا ازغم زلفی پریشان میداند :

غم زلف تو میتوان دانست
از سخن گفتن پریشانم

این بیت پرسوز از **قائم‌مقام فراهانی** است :

آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن

کاروان ما بمنزل نزدیك است **وصفای شیرازی** باغزلی ما را بمقصد میرساند:

خواستم سرو، سر کشید که : من
ماه جستم ، بخویش دید که : من
گفتم: از کبك به که کرد خرام ؟
همچو کبك دری چمید که : من

گفتم: این گلستان که رونق داد؟
از لبش غنچه بشکفید کـه: من
گفتمش خون من که خواهد ریخت؟
رنگ از عارضش پرید که: من
گفتم: از ماتمم کـه جامه درید؟
دست زد پیرهن درید کـه: من
گفتم: این فتنه را کـه کرد بپا؟
همچو جان در تنم خزید که: من

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۸ر۵ر۴۳

ای همسفران آنانکه گاه و بیگاه با شعر یعنی با زبان اندیشه‌های لطیف سخن‌آفرینان در عالم خیال خلوت میکنند خلوتی دلپذیر دارند.
آنانکه همه‌روزه با کاروان ما همسفرند دروازه‌های اندیشهٔ شاعران برویشان باز است ودر عالمی سیر میکنند که جزمحبت وصفا وعشق و دلدادگی در آن‌راه ندارد.
نخستین‌منزل کاروان ماقطعه‌شعریست‌از **دکتر مهدی حمیدی:**

ای نسیم فرودین گرسوی ری کردی گذاری
قصه‌ای از دردمندی بازگو در پیش یاری
تا بهارستان جانرا نیك‌تر بینی گذر کن
از «بهارستان» سوی بتخانه‌ای چون نوبهاری
بوستانی بینی آنجا غوطه‌ور در لاله و گل
پای هر گلبن گلی بر شاخ هر گلبن هزاری
دختران مست افسونگر خرامان خنده بر لب
هر یك افسونکار شهری هریك آشوب دیاری
سیمتن، تابنده رخ، شیرین سخن، بسیار دانش
دلبری را هر یکی شاهی و غم را غمگساری
در کنار جویها بنشسته زیر بیدبن‌ها
خیره گاهی بر کتابی گاه بر گوش وکناری
چون بدان بستان رسی از پیش هر گل تند بگذر
پای آن گلبن بمان کزوی بجانم‌خست خاری
زیر هر سروی بپای هر گلی هر جا گذر کن
تا فروزان‌تر رخی بینی و زیبا تر نگاری
بینی آنجا زیر سروی دخترانی حلقه بسته
دختری را در میان بگرفته چون تابان بهاری
آخته‌بالا، سبکرو، سیمتن، سر کش، فسونگر
گردنی چون عاج در تاب کمند تابداری
خرمنی زلف سیه چون مشك را بر باد داده
زآنکه قرص ماه تابان‌تر بود در شام تاری

حلقه‌ای زآن طره‌اش بر روی پیشانی فتاده
همچو در آئینه‌ای عکس هلال مشکباری
گر نکو بینی در آنجا خنده‌ای بینی و لعلی
شکر و شیرین و از شیرین و شکر یادگاری
در خرامیدن فراز سبزه چون زیبا تذروی
گاه‌رفتن چون رمیده آهوئی در بیشه زاری
ساعد تابنده‌اش نادیده ناز دستبندی
گردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری
چشم و رخسارش لطافت را و مستی را گرفته
گوئی از هرمریمی تابی ز هر نرگس خماری
گر بدینسان دلبری دیدی میان ماهرویان
راست رو آهسته‌در گوشش بخوان این گفته باری:
کای شرار زندگی زآن آتش سوزان که‌دیدی
گر کنون بینی نیابی مانده بر جا جز شراری
دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرانی
خرد در زیر گرانیها تن و جان نزاری
گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم
ای دریغا نیست برگشت سپهرم اختیاری
گر بماندم باز گردم از رخی گلها بچینم
گاه اندر زیر سروی گاه در پای چناری
انتظاری نیست تا دیگر رخت را باز بینم
از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری

●

دشت اندیشه‌های شاعران از گلهای لطیف وجان آفرین مالامال است وما از این دشت بیکران یك دسته گل نثار همسفران میکنیم.

این بیت از **محتشم کاشانیست:**

گفتی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر
عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت

بیتی پر سوز از **مهجور قمی** بشنوید:

طفلی تو حال دل بتو گفتن چه فایده
تو درد دل شنیده‌ای اما ندیده‌ای

ملهمی اردبیلی بیتی زیبا دارد:

هم بصحراش سری هم بگلستان نظری
سوخت جانم حسد خار سر دیواری

این دوبیت از **مشهور اصفهانی** است:

با تو شرح ستمت گر نکنم پس چکنم؟
شکوه از دست غمت گر نکنم پس چکنم؟
شکوه از جور زیادت نکنم سهلست این
گله از لطف کمت گر نکنم پس چکنم؟

از **مجد همگر** هم دوبیت تقدیم میشود:

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سر کشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشنیم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۵ر۲۰

ای همسفران! بازهم کاروان ما آهنك سفر دارد **سفری بدیار عشق ها ، افسونگریها ، دلبریها و دلدادگی‌ها** . این کاروان چون‌شاهبازی عرشی‌و تیزپر مارا بربالهای خود مینشاند وبسرزمینهای بی نام ونشان پروازمیدهد.

همراه این کاروان باید از خویشتن‌سفر کنیم و بعالم بی‌خودی و بی‌خبری قدم‌گذاریم «افسانهٔ حیات» از: ابوالحسن‌ورزی نخستین شهری‌است که برسر راه‌ماست لحظه‌ای دیده برهم گذارید تا دروازه‌بان این شهر بروی مادر بگشاید :

ندانم ماجرای زندگانی
خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیك دانم
شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود

●

مپرس از من نشان شادمانی
که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنگ
گهی بازیچهٔ خواب و خیالیم

●

کند سرگرممان گاهی امیدی
فریبد گاه مارا آرزوئی

دروغی میبرد ما را بیکسو
سرابی میکشد ما را بسوئی

●

بدان ای بی‌خبر از عالم دل
کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود زنهار زنهار
که دور زندگانی جز دمی نیست

●

مرا در روزگاران جوانی
که شیرین بود و خرم روزگاری
نگاری بود و افسونگر نگاری
شکفته همچو باغی در بهاری

●

برویش صبحدم پرتو فشان بود
شفق بر گونهٔ او رنگ میریخت
زلبهایش که شرم از گفتگو داشت
هزاران نغمه و آهنگ میریخت

●

افق میدید چون خورشید رویش
سراپا خویش را آغوش میکرد

ز شرم چهرهٔ تابندهٔ او
چراغ صبح را خاموش میکرد

●

بآب نور تا شوید تن خویش
دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شبهای روشن
شنا در چشمهٔ مهتاب میکرد

●

چو بارانی که بارد در شب تار
هوس میریخت از چشم سیاهش
همه اسرار تاریك دل او
هویدا بود از برق نگاهش

●

همیشه تابناك و شادمان بود
ندیده چهره‌اش رنگ ملالی
گهی اندام او محو و مه آلود
گهی چون سایه گاهی چون خیالی

●

میان ابرو دودو وهم و پندار
رخش گاهی عیان گاهی نهان بود

همیشه پرده‌ای از رمز و ابهام
بر آن رخسار بی نام و نشان بود

●

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا
چو رؤیائی گریزان بود ومبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما
خیال انگیز و وهم آلود ودرهم

●

اکنون بسرزمینی میرسیم که چون بنفشه‌زاری بهشتی مشام جان‌را عطر آگین میسازد و گلهای دلفریب و گلبنان مستی بخشش درهم میجوشد. هر که بدین گلزار میرسد بوی گلش چنان مست میکند که دامنش از دست میرود و ما چند شاخه گل از این سفر پیشکش دوستان میکنیم:
این سه‌بیت بدیع از **ناظم هروی** است:

پرواز بلبلان تو مشق رمیدنست
سیر مسافران تو در خون تپیدنست
کافیست خرقه‌ای ز لباس جهان مرا
آنهم بـــرای سر بگریبان کشیدنست
«ناظم» زیان نکرد اگر بندهٔ توشد
خود را فروختن بتو یوسف خریدن‌است

شاعری بنام **ناصری مهنه‌ای** این دوبیت را دارد:

از زود رفتنت همه روز است ماتمم
وزدیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم
غمگین‌شوی ازاین‌غم واینهم غم‌دگر

ناصح تبریزی درستایش معشوق مبالغه‌ای دلپذیر دارد :

گر چنین جلوه کند قامت سرو آسایش
لب‌خود غنچه کند گل که ببوسد پایش

بیتی‌از **الاهی اسد آبادی** بشنوید:

بوی گلی نمیرسد آه مگر زبخت من
خواب گرفته در چمن قافلهٔ نسیم را

این دوبیت از **امیری‌فیروزکوهی** است:

غمگین اگر بسیر گل و لاله پانهد
داغی دگر نهد بدل داغدار خویش
کس را بهمزبانی من نیست رغبتی
جز های های گریهٔ بی اختیارخویش

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۱ر۵ر۴۳

پایان‌جلد چهارم

فهرست نام شاعران

در قلمرو زبان پارسی

تا کنون مجموعه‌ای از اشعار شاعران ایران
بعظمت و ارزش

گنجینهٔ سهیلی

تألیف: مهدی سهیلی

منتشر نشده است

اگر دوستدار ارزنده ترین ، عمیق ترین و پراحساس‌ترین اشعار شاعران
گذشته و معاصر هستید

دورهٔ گنجینهٔ سهیلی

پاسخگوی این نیاز مقدس است

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27		1297
37	31		
		37	
	35		

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	12	97
37	31		
		37	
	35		